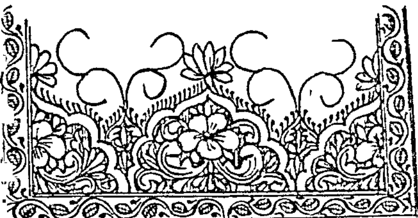


بسم الله الرحمن الرحیم

امی حالت عرس عزت جاودان اندآختم
رایت مهرجلالت لایزال افراخته
تاب انوارجمالت بهر اظهار کمال
نور خود را جلوه کرده درلباس این و آن
روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست
از فروغ روی خود روی زمین افروخته
خود همه هستی شده و دیگری را کرده نیست
چیست عالم لی فروغ آفتاب روی تو
نیست این هم توجهان چون بود درکتم عدم
دریابان عدم عالم سرای لیس نیست
ظاهر و باطن تو کی طالب و مطلوب تو
در محیط هستیت عالم بحر یکو سے میست
صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس
ماز دریا طلالت ناگهان موجی زده

گوی در میدان وحدت کامران اندآختم
سایهٔ چتر جلالت جاودان اندآخته
پرتو ظلمت آباد جهان اندآخته
در جهان آوازهٔ کون و مکان اندآخته
پس بعالم در ندای کن مکان اندآخته
پس بما بر چراغ آسمان اندآخته
نام هستی گه برین دیگر بران اندآخته
گمتر از بحث در کنج هوان اندآخته
هم بران حال ست حالی همچنان اندآخته
تشنگان را بهر سو اندر زیان اندآخته
وان مگر یا نیست اندر بهر زیان اندآخته
یاد تقدیرت بهر جانب دوان اندآخته
موج آن دریای وحدت ناگهان اندآخته
جمله را در قعر بحر بیکران اندآخته

جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا و سنگ / صورت هر یک خلافی در میان انداخته

در همه صورت تویی بیت خود نشسته را / وین حقیقت حیرتی در هر دلان انداخته

روی خود بنموده هر جا در هزاران آینه / در هر آیینه رخت دیگرستان انداخته

آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته

جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در میان این و آن انداخته

تا جمال تو به دید بی نقاب انقلاب / برقع از عزت روای جاودان انداخته

یک کرشمه کرد با خود حسن عشق قدیم / در دو عالم زین همه شور و فغان انداخته

در گلستان روی خود دیده تحیر بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته

حسن عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم / در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته

یک سخن با خویشتن گفته و زان هر ذره را / در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته

آشکارا کرده هم اسمای تو گفتار تو / پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته

عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات / ای کمال تو یقین را در گمان انداخته

گرچه از دریای وحدت اینچنین ماهیستیم / مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته

همت دریا کشم چو ام که دریا کی شوم / کاندران موجی ساخته بر زبان انداخته

تا عراقی ملک این تند درین دریا زنی / کشتی صبر مرا تند باد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / عکس نور ذات تو در کون و مکان انداخته

نقش بند فطرتت نقش جهان آراسته / بر بساط لامکان شکل مکان انداخته

چیست عالم هم ذره در هوای کبریات / آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته

کیست گشته دل دران تخم محبت کاشته / چیست تن خاکی در او آب روان انداخته

تا شود سیراب زآب معرفت هر ذره / فیض رحمت قطره در کشت جان انداخته

گر دمکس روی تو آیینه دل گلستان / بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده چو تو سر دیالی رحاسته / یک سخن گفته غلوی در جهان انداخته

ازسماع آن سخن ستان مستقت صبح دکر — جامه پاره کرده و جان درمیان
رادر روی قرب تو مرغان عرشی هرنفس — ہای وہوئی ہمتقه در آشیان اندر
آمآب مدحه توستم انساح را — در زبانی از زمین بر آسمان اندر
تا ونهاد از بوستان ببے لستان آدمی — در زبان ذات او وصف لسان انداخته
تا بیو زرسے تو بید جمال روی تو — در وجودش نور تو کل عیان انداخته
برکشیده سهر نتے فلک ایوان جمال — بر بساطش بساط هست جوان انداخته
مارسلطان طلالت در نوشته فرش کون — سگ لطلان در سرا اوش جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدمی زده — گوی در میدان وحدت کامران انداخته
لو فدست حرمس چون و چرائی ربحته — صحو وصفت سر وہم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید کو مردم غیرتت — بر سر دار ملامت ریلیان انداخته
چون که باشد ذره با دعوی خورشید ہی کہ — بیچ دیدی قطره دریا دربان انداخته
و رحقیقت ہستی عالم جمالی نیست نیست — دین جمالے چند ما را درگمان انداخته
کے ما نوار تو بیم آخر این دلت را — مار در کتم توارای نهان انداخته
کی میدان تو یابم این سر گوی جان — در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
ہم نسیم عاقبت این کشتی افلاک را — موج دریای ظهورت ناودان انداخته
ای موقف از نسیم لطف تو گوہر بحر لقاء — کشتی ما در محیط بیکران انداخته
عرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب — ونیدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره حاکیم حیران در ہوای مہر تو — در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا نگر یابیم از حق تو بوسے زندگی — حولتیش را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده مستانان زرہے دوستی — در سر ہر یک محبت صد فغان انداخته
ذان نظر مسکین عراقی را چنان بحش برا — چند باشد مرده درجاکدان انداخته

فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وسلم

راه تاریک ست و شب تاریک کشکیر — ای سعادت در رخ ما دای حمایت دستگیر

تا قدم بیرون وحشت آباد جهان بیرون نهیم
تا کی آخر بر لب دریا نشینم خشک لب
حد که تا برکنم جان را ز قعر چاه تن
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی
تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری
در کشم در رشته‌ای آن گوهر آنگه آنکه ..
آن یکی تسبیح و جلال و حمد و تسبیح سرا
آن سرای آفرین از حمد او در ده اجا
بر تسبیح جلالش ذکر لیکاره دهی
یا درویش عاشقان را جز از ایشان نعیم
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
غیر او چون خود نباشد کی بود او در حرکت
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان
با تجلی جلالش محو گردد کاینات
جز بعلم او نماند ذات او را هر علیم
جلوه داده از کرم خود را بهر چشم بشر
با همه با هم ولیکن راشکارائی نهان
ره دهی او را بدو چشم جان زرد که تا بدان
ساخته در دستش هزاران چیده چون کی
یک سخن گفته دو عالم را از سخن جان یافته
گفته ما عالم سخن از سر روی مصطفی
جد نه از بار نورش گشته موسی رد دلیل
زان سرای راحت آباد جهان جویم نصیر
تا که از دون هستی گردم نگردد انگسیر
جرعه تا از کمر خود را بدریای کبیر
سر بسر دریا بود و خود ماند به غدیر
گر فروع عکس آن گردد دو عالم مستنیر
تا ز بحر شوم تسبیح سبوح قدیر
دان تقدیس کمال و نعت قدوس جدیر
دان مدائح آفرینا گر شکر او تا قدیر
بر تقدیس کمالش حکر را یکم یسیر
یا دو کونش بیدلان را بهتر از لوی حریر
هر که از وی زنده شد جانش سزاوار دگر
هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر
چون همه او باشد کجا بود را باشد نظیر
در فضای قدر او عالم هبایی مستطیر
با نصیب ما در مرتبات کی دارد یقیر
خود بخود راو بدید ذات او را هر بصیر
گشته نور او حجاب دیدهای مستنیر
با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
زار او بشنوده گوش من لن تحن هم دیر
لطف وضع او مرد را لب هون ضمیر
یک نظر کرده تا آدم گشته در عالم وزیر
کرده در آدم نظر هر دل پاک بدیر
قطره از آب ز ریش جهر را کرده نصیر

بر بساط حرمتش آدم چو سالم معتقر — در ره وصلش سلیمان بر سلیمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه از خلق او — تا دهد مژده که الیا قوم قد جاء البشیر
بر در عرش او چنین صف انبیا استاده کس — ایست سلطان حقیقت این شاهنشاه امیر
از برای پرده داران در حرمش فراش صبح — بر هوا افکنده تا دروان نو ای اثیر
شقه ششش گوشه را از بهر خیمه رنگ — ریته پای مرکب جلالش کشیده چون حریر
هشت ایشان کرده بهر دولتش پر نعیم — هفت زندان از برای دشمنانش پر سعیر
بهر خاصانش نگسترده بر بساط عرش خوش — بهر عامانش نهاده درگهان جنت سریر
بر لب حوضش برای کوثر آب روان — هر یکی دولاب لته بر لب ... سندیر
در خور حواش ندیده چاشنی اندر جهان — در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر
از سر انگشت مبارک ماه را کرده دو نیم — خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او وانچ از بهر وی سرکشی — در حصار خاص مردم بایکی ریک سریر
چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق — بار کردم رو در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف هر پاکی پاک — وی منزه ذات تو از لعت مادان حسیر
ای تسبیح تو تاره چهره هر خاص و عام — وی تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
ز آفتاب حمد خود حمدی مرا نور حس — تا چو ذره در فضای حمد تو باشد سیر
در شعاع نور توحید تو توحید مرا — زر تسانی ده که باده در کف ظلمت اسیر
کی تو دکر دور تو بر سر شود تیره دلم — کی روز آید شب بیچاره هزار حقیر
از سوای حو ولیر یادم اعنی یا مغیث — در بیابان لطف افتادم اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بوی ذلک الفوز العظیم — ور ... پیش رؤیت ذلک الفضل الکبیر
جمله امیدواران را بکام دل رسان — ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

ایضاً

عاشقان چون زیر دل حلقه شوار سد — عاشق سوده زمانان در دل ... ازبند
تا بچنگ آرند دامن دل استغم وصل — در تبد آید وصالش جان نیست پار زند

از سر مستی همه دریای هستی مست شد
از سر جولان همه عالم بگیرد آراده دگر
بگذرد از تیرگی سرچشمهٔ حیوان رسد
چون نیاز آمد بگی لب را بتو بید مرواز
رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
در ازل چون حلقهٔ او والضحی الا کند
ماه سوره آمنا با زیر تو نور رخش
رحول بساط قرب او ارکان تو سیر انگند
طره مشکین چو سایش از یاسین چند
شمهٔ از طیب خلق عالمی شد تر و ماغ
هشت بستان بهشت از شبنم دو جهش
برتر از کون و مکان کبیه است یعنی در کش
جود بود دریا و دستش منبع آب حیات
در مکان از یک سیر یاره گستان او
از برای آستان قدر او در هر نفس
خیمهٔ اطلس برای دوعه گیر مطلعش
مشعله داران کو یش زهره ماهی کند
مرکب او شد بر میدان علیین گشت
گر چه نگرفت از جهان زرمال پیران ورثی
چاکران او دول حق ور با زمره
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
دیتی حق یافی در دل لے دو بیتش

چون تر شد از ملامت همه شیراز شد
سنگ آزادی زمین که کاشیانه رسد
دمدم رجان و دل زان آستان و از شد
او سر چاک سراے خواجهٔ بطحا رسد
سرورش لبیک روح القدس با او حی رسد
عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی شد
تو فش رسید که سبحان الذی اسرا شد
سایبان از ارزقی سرمش دو باز شد
رایت اقبال او بر اوج اعلی رسد
حلقه روے بهشت آسمان رطل رشد
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زند
به حیات موج فیضه هم در دریا زند
بهشت قصر کائنات از ملک ایلچار شد
سنگریزه هم در کف او تو بد آواز شد
در فرودش ناوک از رام را عدد رسد
صد هزاران هست جان قالب تها شد
از سر این هفت طاق آینه سیار شد
سایهٔ آن در کش زمین مهر چیز آسا شد
موکب او خیمه بر طارم خضرا رسد
آنکه زر در ره خورشید بالا رسد
سیدگاه او قدم راه لے واحری رسد
با چنین لست کجا دم را تو دو تو رسد
مهر مهر او و مهر حق همه یکجا شد

هر که او را او دستار خود دارد بپاست | وانکه آرد دیگ چون ما فتنه در پیش آید

وسعت عالم که داده او را دست داشت | خیمه خواهش در دل جست المادار رسد

هر که او خوش بیانی کرد بی پیروش | راه میان خاک و جسم چه امیا رسد

چون عراقی بیروایت سر دلو رز شر | طار - در رس و در آ در ده لطف رسد

القصیده

تمام رمز و سر جهان هست در حرم | تا که بود کار کف ایام رسیم

چون میتوان رد دستان همه بپا | از دست روزگار چرا غصه می‌خورم

بر فرق کائنات چرا پای می‌نهم | آخر نه خاک پای حریم میبرم

آن کاملی که از حقش ارعایت کمال | گویید هم که حسن کمال است ساطرم

نورم که از ظهور حسن آیات ظهور هست | ظاهر است هر حسن انوار المظهرم

اوصاف لایزال هم از حسن حکا | مکرمی که آینه ذات انورم

روشن تراز و حود تجلی ذات حق | نمود ده آنچه بود و بود جمله یکسرم

پیش از وجود خلق مقصد سرازل | شد عالم آخرین و نخستین مقررم

ربوع کائنات قلم انچه ثبت کرد | حرفی نبود همه رحاتی دفترم

عالم لیور دار سجات جلال | گر پرده جمال خود از هم دروم

پیش از عدم وجود و تجلی ذات حق | نمود آنچه بود و بود جمله یکسرم

معنی حرف عالم سر صفات حق | شد منکشف زیر تو انوار جوهرم

فی الجمله مورد همه تجلیات ذات حق | ملهم علم الحقیقت چو بنگرم

در اسماکر اسم علین سماست میسر | هر لحظه لمیسی دگر و اسم دیگرم

سلطان اسم کار سر میدان از پی | گوئی مراد در حرم چوگان همی درم

هر نور کاسکار شد از مشرق شهود | عین هست لکه ازان سر برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال ذات | گر در همه جهان حقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم محمد از | دران کائنات اگر گشت مظهرم

حق را بدید آنکه برون خویش دید — آخر بعطای کس برون از گهرم
انوار انبیا همه آثار نور من — القاب اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار عکس من — اشباح انس جمله گدای یکدگرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض ما القیم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
از من تمام گشت نبوت که خاتمم — در من کمال یافت ولایت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان — نازل ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور بحر بطون هر دو ایم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین — بس تشنه اندر لب دریای احمرم
جسمی بجسم صورت آدم پدید شد — در حال سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظرش نجات یافت — با خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس — بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت و جاه من پدید — سید چو آفتاب عیان روی محترم
تحت اختیار گشته بعد و بار — گشته همه مراد دولت میسرم
روز گل جلالت من صف زده رسل — در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
ور سر نهایت ادعای مصطفی — گفتم که آشناست عم و غوطه خورم
هم در شب غرور ازل آیدم ملک — هم گوهر حیات اندر رو برآورم
تا رفته در سیاه که موجیم در ربود — وا افگند در محیط پر از در و گوهرم
میخواهم این زمان که برآرم حی ایزدی — لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریا که دست داد — وصفی که گشت ظاهر از این گفته ترم
سر صفات کامل بی منتهای او — ظاهر نمیکنم که ندارم یارا درم
از من که می زند بر آن چشمه‌ای — آن گوهرست من جمله کمالات بحرم
هم لطف او مگر لطفی کرم من کند — گیرد عنایتش بکرم با بر دهم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست — احسان او کند ز عنایت توانگرم

سحته لو آرر بیر جوان جام جم را — وآنی دید کاس جم جام جم لو

النعت

ای رخت مجمع جمال شده — مطلع نور ذوالجلال شده

عاشق روت لم یزل گشته — شاکر روت لایزال شده

ذره‌ای عرش و قبه ملکوت — زیر پاے تو پایمال شده

در نوشته سرادق حروف — محرم پرده وصال شده

با حال عدم لقاے ترا — در ملاقات اتصال شده

هر چه آن خواسته شده موجود — الحه با خواسته محال شده

هر تو بیش شده همه هست — همه هست از تو با کمال شده

از پی جرعه دان مجلس تو — طینت آدمی سفال شده

ساقی مجلس تو خیص قدم — چشمه چیمه امتثال شده

کرده دعوے عقل کل باطل — معجزات گواه حال شده

سایه از تاب آفتاب رخت — در جهان مایه زوال شده

از دهان تو شکل میم و دو دوات — حل کن مشکلات حال شده

عقل در مکتب هدایت تو — دیو بوده ملک خصال شده

زلف کاشعاع طلعت تو — آفتاب آئینه مثال شده

تا حکایت کند ز عکس رخت — روی خورشید با جمال شده

تا نشانی دهد ز ابروییت — ماه در مهر خمی هلال شده

تا معطر کند ریاض قدس — از سر کوے تو شمال شده

هر سحر مقبلان قدسی را — روی خوبت خجسته فال شده

دل دیو انگان روحانی — در سر آن دو زلف حال شده

حلقه دلبران جیسع ز در تو — حلقه در گوش دون هلال شده

در در ارواح در صوامع قدس — الف و حا و میم و دال شده

سروری ملت مسیح بر در گور … هر دو در شور روزه حال شده
در آب رویت خلیل را آتش … گلشن و سبع زلال شده
حاجت سائل به در تو روا … نیست از اندیشه سوال شده
از پس عرم پیروان ترا … ساحت لامکان محال شده
سدره و آسمان و صدر بهشت … جا کرت راصف نعال شده
از مدیح تو ساحر آمد عقل … ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده … نعت تو بر ترا ز مثال شده
نظری کن مفلسی عورست … دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده … عیش بی خوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک … نفس برپای از عقال شده
رهبر قرب تو چگونه برد … مرغکی سر شکسته بال شده
راه دور در عراقی را … ای در رحمت حلیه را امال شده

الضّاله

قبله روی صوفیان پایگه صفای او … سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا … یافته نور اصفیا روشنی از صفای او
تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی … خضر لقای سرمدی یافته از لقای او
بر ده رسلان سبق خاتم انبیا بحق … طیبت او ز نور حق طلعت کیمیای او
حجرت و قرش و طلعت او در انجمن … حاصل بیم دو عالمش روح جهان برای او
جاکر درگهش جهان عرصه آسمان … عرش مجید آسمان ساخت زیب جای او

فی النصیحة و الموعظة

دلا در زمره یاران تا مال مستانی … آ را عهد در جهان خلوت گهی به هر جائی
چو گشتی یکرنگان از همین سکسکان و رستان رو … که در رسم سکندر و جان گو شود گران جانی
تو ابگه روی حیر پائی کز آرزو دیگر گردی … تو ابگه روی ازین کز روی ره و دیگر والی

بر دو آمدم شوی ره کرمان تو را
بروی او بر استان جان شد در ره او بار
مت چون گوی سر گردان که خود رسید
همای عشق اگر کریم مراد در پر رسید
مست و رسید خود به خیر و در فراق حسن آید
ز مهر راحت جست لحالش که بود
تو شود الصاف آخر مروت کی تو دارد
درین رخسار سر ماهی نگاهی یا تیز
چو عیسی قصد بالا کس سر زلف
دلی بی سود ریالی مرده آن عالم
بروی از شرح هر سال که گاهی رنگ
ز سر ماه یوسانی دل رسان که تلاش
تو اگر لوح محفوظ استعلام رنلمی گیری
دلت آنکه شب هر دا ما در دمی
ز رار خورشید دیدار شود چشم دولت
لشبه آب ستوان دیدکس لحم املاک
ادیس معنی حقیقت دمی لطر به هرچه بدار
چنین دولت تو که کس ترا ربی بود حاصل
هوا که دیدار دون راتوان دو جمی چه
چه معنی سرمه دیسا که چشم جان کند خیره
دلت تماشا به اهل نشوی که کس تسلیل
اگر خواهی که ای گل گلستانی تو در
اگر ستاع ماهیم ردیده آن ده آن را

از وصال او ارمان یابی یا درخور داور
ترا معشوق آمده کیستاقی دیده
رسا به محتاج گان سحر لانگاه
به سدره آسمان ساری به در عهد
که خورد روشن طفیل حق بیا
که یاران را در حلاوت ی وصل درس
ستون را تنگ جانی و کلکی ما کس به
ودیس محبت کرده رخی تحو تا
بیا دیدار کر جگر مه دعالان یونانی
نگه اسرار راست تحصیلات لعل
خلاف دیس مرآن علمی که جای تیمار
مدار قلب تان سکه بدار الضرب
ترا خورشید هسایه چلیپا از کوه گرانی
طلسم عالم حسی رتق عالم جانی
بر دی آن را بس بیس که کس ای آن
و لی در بروز سایه زتاب خورشید
همه الارض عید به مید صورت جانی
چو دوران اندر سرای اکسیر شوانی
که و امانی مرد این درین وادی ظلمانی
تماشای دل خود کس اگر در رید لستانی
بیاید رد تماشای جان نسیم روح
بیایان در رید رو دست معارف روحانی
دگر چار جا میس رسن راه لستانی

بر دو سه ابتهی میدانش عنایت حسن فرما | که قصر الوانش بد کرد و شکر پروانه
مراعات میثال بدبیان گرکهی یک چند | گلستانی شود حرم لطافه گاه داواحه
در وار مشرب عرفان روان چشمه حیوان | دسعادت مع اخلاق عاری هم دو صد جامه
کشیده طولی ایمان سرا سلامت لعابیس | عکوکش پرتو احسان عمارت دوق جدا
فرزان ارسر عیس صد عدیل درمیان | نمایان نور هر تندیل جور شیدی درختانی
حدود حس لیتالتش کمر لسته لعراسته | ملک قصر الوانش ادا کرده ما جوانی
زرنکسو طوطی ادکار حمدان ار شکر خائی | زرکیسو بلبل اسرار بالاان از جوش الحانی
لوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار | که آخر در چنین گلزار خاموشی از چه میبایی
حرابا ر دست جانان هر چه نوشی ز لف مزول | بساطی بزم جان بین چه بی رم صوانی
لحضرت گاه بستان آئی اگر ملیتی بدخو آهی | سیر جشنگاه جانان آی که اگر جویای جانانی
نمود بتانه معنی جمال از پرده صورت | زچشم مست کرده مست جان السبح جامه
ز لعل مستان زلب کرده شکر خائی | برای چشم مشتاقان بسیج کرده گل افشانی
روان کرده ز لب ساقی لبالب جام مستانه | مشوش کرده در ساقی حدیث شاعس الیانی
عنایت بارست اهمت که اندر سرای دل | چه دیدی باش تا بینی جمال سرابستانی
چه کردی دگلستانی که دارد جد دیایا | چه خوش باشی بستانی که بلا من گلستانی
هزار دیک مقام ایسیا اگرچه نگردی لیکن | زحد جمله اسما تجاوز کرده ستوانه
تجلی صفات اتحادی صد مسلک بنماید | ترا یکرنگ گرداند بهی روی یکسانی
گمت از اطلس وار دگمت از تهر ملکر ازه | گه از سطوتش باشی گهی از قصر سلطانی
گهی از اطلس بیچون سرتو جوش جد مجی بین گلزار | گه از هیبت سیلها از اشک ریزند مارا
متعمد بار رقت ایجادی صد دهر سلطانه | تو بر لطلع مراد از ازل جول تهره عطمان
مرون تورانیان جان نکس میل ور بین گلستان | بگیر در جنس آرام سیر ع سامانی
سامانی سهم اطلس ساق وهم رایی کس | تراعه جدامی لسن که دل و در بهد درمانی
تصیابی لبستان دل بکی صحرا لی پایان | بیابی جان تو ان رقص در ان صحرای حیرانی

دران صحرا روو می بیش وار عرش علیین — مراد کاج لستان بحست آباد سلطانی
فضای سر بسر انوار سحات قیومی — ریاضی سه سر گلزار لحات ربانی
زانبار غبار او سو حیتم کردی — ز ادراز ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار والوا — ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی — ز لو تا الست کیبان نبی باس کیبانی
هزاران سالہ ره می بریک پرواه در یکدم — هیس کس کار صد سالہ بیک ساعت آ ساے
بخود نتوان رسید آنجا و لیکن گر تو بیخود — دران اوج فضا می پرسال ور تر السانی
چه حاجت خود ترا آنجا لطیر سیر رفتن — همه در بیش تو جمعه و تو در قفص پردانی
نمی هر چه هست بود خواهد اندرین لحظه — ندانی اینجه می بینی نه بینی اینجه میدانی
که چشم تو کار گوش و گوش کار چشم آنجا — تنت ریگ روان گیر در دو از ریگ حمانی
سو ر لم یزل می جمال لا یزالی را — بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
دگر موج محیط او زبانه خود ترا از تو — نه از دانش خبر یابی در اندم نه بیاد آ
نه از حد نه از نقد و نه از وصل سازی بحر یا — نه از درد و نه از درمان سازد تمنا مرتمانی
ترا چون از تو ات نا بد نماند حمله او ماند — تو آنگه خواه انا الحق گوئی خواهی گوی سبحانی
عجب سودیین دریا گر آوری زلف یا — علیق بحر و سیر حیرا آوی رو حیدا نی
هوا لبحر آشنا گشتی جهدی از خویش بیگانه — چو آن زلفت بدست آمد رستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی اهدا ل — درین ملک مسلم شد ترن نوبت کہ سلطانی
وگر پیش آیدت جبرئیل بستان بجا وبیش — دگر رحمت و بهر ضوان بنا کس تو دریابی
وگر خواهی که دریابی العقل این رمز بسود — که اندر ساعری موری نگنجد بحر عمانی
عراقی کے کی ادراک رمز اهل طریر — چه دانی منطق مرغان نگردی چون سلیمانی
ثنا آن نه کہ با ما مان رمان گوئی تا ادرا — مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

الیضاً لہ

هسور باغ جهانی را سو دام بستان — که مست بودم از ازل می کر جام آن جهان

بکام دوستان مردوستیم هردم
بچشم یار رخ خوب باز دیدم
قسم لب ساقی مرا شرابی داد
مرا بیاد چه جام جهان نما باشد
شراب داد مرا ساقی از چمستان
بساط عیش من افگند در گلستانی
درین بساط یکی بود ساغر و ساقی
که دید جام که کار شراب تا بکند
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح
صفای جام بیامیخت با لطافت می
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
چو هیچ رنگ ندارد شراب ما رنگها
مگر شراب بجام جهان نما دادند
از آن که نیست شد هیچ رنگ آن می
گهی بچهره معشوق آشکار شود
ز عکس روش آن باده میشود روشن
ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد
همه جهان ز می عشق یار سرمست شد
یافته هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
چنین شراب ملک چون سعادت ام بخورد
چو ساقی ندو ساغر تهی رکت
ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد
شگفت نیست که گل رنگ بوی میدارد

دران نفس که ز جام جهان سو دلستان
دران مقام که میرسیتم بجان کسان
زبان دگر شد از لطف از قدح جان
ببین شراب چه باشد حریف جویدان
که حقه چنین در او دست رویه رضوان
که خاک تربت در او دست رویه رضوان
درین مقام یکی بود مطرب دل جان
گره ندمی که بود جام او رخ تابان
هم از صفای قدح می نموده باد عیان
ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکارا و نهان
ندید می شود این رنگهای بی پایان
گهی نماید از احرام جام این الوان
بهر صفت که بود جام سر ز دمی ازان
گهی نگویی که عاشق چو نوبهار وجوان
جهان چیره کنون دمبدم زمان بزمان
که مهر تابان خورشید میشود جهان
ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان
ازین شراب نصیب از حیات تا حیوان
عجب نباشد اگر می شود گسی سلطان
هم از برای مه مهر میدود حیران
چرا شگوفه کند ملع دل شگفته گلستان
دگر به بلبل بیدل چرا زند دستان

دگر به نرگس مخمور یار مست است — چرا که بخیان در حرانی آفت آن
سرشته اند ز می طینتم دگر به چرا — همیشه مست و حرام جو غمزهٔ جانان
دگر به مردمک چشم آن نگار رسم — چراست ماه من از حملهٔ جهان جان لبتان
چو بر زبان عراقی حکایت حق رود — به دیگر کرآن دم به آن آتش زبان

مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صبح الوصال در شموس الشراب — صاح قم ساقی الطرب دار کوس الشراب
شاهد سرمست من دیده مرا دو خمار — داد ز لعل خود جام حقیقی بدان
چهره به مای من ز در من قتل هوش — جام طرب رای او کرد نهادم خراب
من رهان سینه کرد دل من نظر — دیده جهانی دگر برتر از این نه قباب
ساحت آن دلگشا روضهٔ آن عالم را — سایهٔ آن مهرتاب ذرهٔ آن آفتاب
دل متحیر در این حکایت جهانی عظیم — جان متعجب در حکایت مستی عجاب
بالف شکل گشت مرا رهنما — گفت نگویم ترا گر بکنی اضطراب
عکس جمال قدم نور بهای قدس — کرد جمال آشکار از شفق احتجاب
شعشعه روی او کرد جهان مستنیر — لمعهٔ خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش ز نور مشرق نور یقین — صبح ضمیرش لقب نور ده ماهتاب
دیده ادراک او ناظر احکام لوح — چشم دل پاک او مشرب ام الکتاب
خاطر دانا او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او مشرق نور جهان
از رخ او گشت عراق در رهنمونش لال — در ملکوتش حشم در جبروتش ثبات
دل دم او یافته از دم عیسی نشان — در دلش از وجد آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم — مهر دلش و مسدم از رحمت شراب
کرده و معهد بحر نوش تا شده یکدم مدهوش — بار شده در حرکت سینهٔ او کاسکار
اصبح مستتراً من سحات الجمال — اشرق مستبشراً من سطوات اقتراب
لاح من اسراره ظلمت صبح الیقین — لاح ما دار طلعة لیل ارتیاب

وارث اسرار انبیا پیش رو اولیا
همکف انبیا صاحب حق کامیاب

شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان
غوث همه انس و جان مالک تتق رقاب

ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین
واقف حق الیقین مهدی هادی خطاب

حصل فاضل و از عالم عالم پناه
مکمل کامل صفات عالی عالی جناب

پرسی اگر از جهان کیست امام زمان
بشنوی از آسمان جز بر کبریا جواب

نایبی از مستحیل از رسل احمد رسول
آمدی از حق الیقین وحی زو صد کتاب

در بطن همتش هر دو جهان نیم جو
در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب

سالک مجذوب را سیر در او بازگشت
طالب مطلوب را از در او فتح باب

سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل الثواب
کعبهٔ اقصای او مامن اهل العقاب

قطره الطافه روح قلوب الصدور
تربت اقدام او کحل عیون المعاب

ای ز تو روشن جهان ذره چگو یدنبات
خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب

پیش سلیمان چو مور تحفه آرم ملخ
مجلس داود را نغمهٔ بلبل رباب

خاک درت را از آن دره و سعید هم
لو که دهد بوی تو در دو حلم را گلاب

چنگ بفتراک تو در زده ام بعد از
تا شوم از روز حشر با خدمت همرکاب

در کنف لطف تو برده عراقی پناه
درگه رحمان تو خستگان را مآب

گر شود مصطفی مدحت حسان تو
گویدم احسنت زه مرحبا لکون الصواب

باد بانفاس تو زنده دل عاشقان
تا بود انفاس خلق در دو جهان بحساب

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملک
خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

ایضاً فی مدحه

ز دستان آینه دل چو صفا بیند
روی دلدار در آن آینه پیدا بیند

در این آینه در دیده ز رویش نگرند
جان تماشا گر آن رخ زیبا بیند

چون ندیده جمالش دل چو در الیاس
راز روی رخ او والد سید بیند

مار زمان چون کرا لوار بجود سرگشته
دوست را لهرس آید رمه تا بیند

در حقیقت دو جهان آینه ایشان
در دو درج ریاش هویدا ـ

چون رخ و دیاوکند آینه گردد تیره
چون ار دیاوکند آینه رخشان ـ

بر درسطر دل دل شدگان این نکته
کرتا شاگه دلداده هویدا اسیه

رسم جان بر دو درا دو جهان یاد کمند
در درون دل جو عین مسما ـ

عاقلان گرچه همه حیر بداسد اورا
نه همانات هماسه لیتیس تما ـ

هر صفات که معقول بشر می دریاسد
ذات او زان همه اوصاف منزا سیم

خوشدلان از حشل مرو رشتی بدارند
نه بهشتی که دگرها لگف فردا سید

گرنه سید مالش لعس مشتاقان
زحتیا قش دل جو ماله ورد اسیه

نفسے باد صبا گر نسرگوشتس ورد
خوش دمان جو بستر ابالقاس مسیحا سید

تشنگان از همه دریای محیط آسامند
دردل از آتش سوداش تریا سیه

دردنوشان که همه درد ورد درش نوشند
مستی از درحی دروش نه زصهبا سید

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
وصدم حسن رخ یار در اکا سید

گرمی سار بستان زالمکش بر افلاک
کحل افلاک جو ورات مجیر اسیه

سالکان چون که جو از القدم است کنند
پای جو راز روتس معلا سیه

سرتان بر سر راو رحشان رد ریدو دست
قبله را لوے جو ورآلرجو سیامیه

بار محنت رو گان ازغم او جو رفراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریاسه

گر رسد از سر جوت نفسے وقت عمور
بس که تعیه دلان را دم سرا سید

در در آرند همی بار دگر از سر شوق
زان نفس اهل دستان همه گرا سید

قدسیان مرلت این همه چون در نگرند
رسبت قطب زمان ازهمه والا سید

از معاملات جلالش همه را رشک آمد
کرمقامش زمقامات جو اعلا سید

همه گویند که آیا که تواند دیدن
کر جان روتس اران ظلمت عواسد

تا که از لطف ربانی که اتیان نگرد
همه مدیش شود جاب مالا سید

خاص حق صاحب تدریس سار الاسلام
عوث حق رحمت عالم زکریا سیده

روباسد برا ببرده او در حبروت — همنشینش ملک عرش تعالی بینید
سدین لوی مصلاکش رسوای رحیم — تحفه تحفه طهورش متوضا بینید
خاک پایش سترک همه در دیده کشد — تا مگر از مددش نور تجلی بینید
آنکه وقت اوست همه عالم ازو آسوده — سر درش زمره ابدال تو لا بینید
جوهر دیان بجهان جمع هم اورا دانند — در جهان نیست جز او جمع کسی تا بینید
شهسواران که بچوگان قضا گوی مراد — بر باید ز قدر همت او را بینید
آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد — گر بجوید جز او را ره همسا بینید
بیدلان لنظر او دل میا یاسد — مردگان از نفس او دم احیا بینید
جاودان در ره او آخرت و دین را — بر در حضرت او گوی ز لا بینید
جان اگاهیش از فلک اعلی یابند — جایگاه سر او حضرت ما و اینید
در جهان هرکه ز خاک در او سر نکرد — دیده تحت بدش الهی دا اعما بینید
بر سر گوش عزیزان عراقی بگرید — دل محبت زده آتش در کف جو عا بینید
دوستانش چو به بینید بمو سید برد — دل او را چو بکام دل اعدا بینید
بهر او زار بگرید که او رایوست — از پی فعل بدش بیدل و رسوا بینید
بکر یار ز در لطف تو پناه آورده ایم — بندگان ملجای خود در گه والا بینید
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن — تا مگر بر سرش سایه عنقا بینید
گرچه چون آهن زنگار پذیرفت دلش — سوی او کن نظری کاینه سیما بینید
زار بگرید برا حوال دلش بر دلا — کز دلش بحث ترا از صحره صما بینید
بکتا ازلش اے موسی عهد آب حضر — نعمای کز ترا رید سیما بینید
بوسه گاه همه پاکان جهان بادو رت — کز همه درگه تو ملجا و ماوی بینید
عالم از نفس نفیس تو مسا د حالی — کز جهان هر دم از الفاس تو بویا ینید

ایضاله

می بیا و بساقیا مولتیش زاکم ریم — کار عهد چون زلف جانان در هم و برهم

از سر مستی همه دریای هستی درکشیم / ما برون آییم از خود هر دو جهان را گم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان / خیمه بیرون ورای نیلگون طارم زنیم
لاف کی میبایدمان چون نیست گوی ملک / شاید ار چوگان هستی گوی هم اندر هم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس زیبد که ما / دمبدم در بزم چون یار جام جم زنیم
چون برآمد از در دریاش امواج سر / دست در زلف دلارش گاه گاهی هم زنیم
خاک ره بیم از سر کویش بجاروب ما / در بیابان گردی از دیده آب آرام زنیم
خرمن هستی بباد لب یار زیر رو بیم / دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
فیض ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما / بوسه بر خاک درش چون بندگان هر دم زنیم
پاسی چون روح القدس ره یکدم بسد خیم / آتش اندر سوز دل در بیکه آدم زنیم

فی مدح شیخ عزالدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در رسید / دل مشتاق یاران را بهر سو بار در رسید
در از زلفش صبا بوی بکوی بیدلان آرد / رهبر سو دو صد بیدل زبان را کار در رسید
ز باد کوی او هر دم تن رنجور جان یابد / ز باد کوی او هر دم دل بیمار در رسید
چو میبینی حبیبش با تو منکر کن شوق او / دلش را چون کسی بیند تشنش بار در رسید
چو از باد هوا دریا بجنبد پس عجب بود / که از باد سوی او دل ابرار در رسید
ولی چون دیده منکر بیند حسنش باطل / لبها بر جبینش بیند دلش را انکار در رسید
بیا تا بینی ای منکر چنانت همت مردان / که در صحرای قرب حق همی طیار در رسید
همه عالم شود مستغرق انوار او هر دم / که دریا ان روان از شوق یار در رسید
ملک حق عزالدین محمد حاجی آن عاشق / که گر دلگه وحدت دمی صد بار در رسید
چو صد دیده داشت جمال یار سحر دید / دلش را چون عیان بنگرد رخ لله در رسید
بحمد الله ضمیر اوست مدر روبرو های غیب / چو در وی منکشف گردد همه اسرار در رسید
کتاب جام کیخسرو که تصویر جهان سایه / ضمیر پاک او آن دم که او تکرار در رسید
زلال جان که عیسی جو دست جز میدهد / دران آتش که او شد صد بار در رسید

ر دست ساقی وحدت دو صد پیاله درآشامید
چو شد سرمست رحیرد دل هتیار وچید

درآں مرقت کاں عاشق تتو چشم اگر یا گه
نظر بر کرد واندر دیده وکمسار درچید

حوالو الیقس روی فرود آید یا اند
دل وماں تیس حول نتدیرا الوار چید

حمال وحالش ارمید کرد صحرا تیس آید
کمال وحدتش را یاند وجود دلوار درچید

نصامی صدرش را چون چنگ گشت سحرآمد
درت حالش را رعی چو شد حرفار درچید

ملک گر رواں یاند زمیں سیا سایه
زمیں را گرد هر وماں ملک کردار درچید

ملک خود از برای آں بہی گرد زمیں ازدد
کر اسی زمیں مردی چو او عیار درچید

ملندر وار کی چند رگفت مطرب خوش گو
پہ چو حق او ابھس گو مداراں گھار درچید

زمیں آراستہ گشتہ اسما وصفات حق
سر دگر لیس عز تو دو عالم حار وچید

زمیں حلق کریم تو معطر کردہ عالم را
محل گشتہ اندر ماوی کار گلزار درچید

عراقی کے تو اند گفت وح تو دلی معلس
هر انچه او دست رس دارد مدال مقدار درچید

مالو الیقس او او دل حان تیت روشن
همیشه تار دوق دل احرار درچید

فی مدح شیخ صدرالدین

دل ترا دوست ز رحاں دارد
حال د مهر تو در میاں دارد

کر کند حاں مثار تو مسح
حیکند دست رس حاں دارد

ما عمت زاں حو تم که حاں مرا
غم هر لحظه ستاد ماں دارد

ز دلم مار جهه سیتس سه
آخر ایں حسته سر حاں دارد

سح رشتاق حود سماں چلی
آکیماں رح کسے سماں دارد

زلسنلواں ستاند ل حاں
ر ستی را لب تو آں دارد

ما خیال لب تو دوس دلم
گفت حاں رم آں حاں دارد

لوسه وه مرا کر حا ستیش
لذت حیتس جا ددان عاشق

از سر حشم گفت حیتم تو رو
ـه کسے لوسه رایگاں دارد

حوش ز شعت رلف تو کرحو تش
ر ندگانی ترا ر ما ر هه اند

گر تنگر جهانت حسته مه درب — درد دوری جان ناتوان دارد
لو سه ود بیتیں ارا مکه ار تو دلم — پیش من رحمان جان دارد
حرش تاہی کہ مرغ همت او — بر تر از عرش آشیان دارد
رہنمائی کہ پرتو نورش — روش اطراف کن مکان دارد
راں سوی کائنات حضرایت — او دران لامکان مکان دارد
سمهٔ ار نسیم اخلاقش — رو ضهٔ و کاتش جان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد — لوح محفوظ خود روان دارد
درگه ار فروغ انوارش — آفتاب سته پستان دارد
لوی خلق محمد اولید — کر درون رو ضهٔ رحمان دارد
سرورا آں کسے بود کہ جو ہیچ — سر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسے بوید — کر فلک بعث بر دمان دارد
پیش او مهر اگر زمین بوسد — زیبدار سر بر آسمان دارد
دیده میں ست ار سر والش — آسمان گرچه هشت جوان دارد
بس کرار جوان او لواله برد — در لعل یکدو تای مان دارد
جاسی گیر او بود رضوان — تدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگرد و هیچ — زان کر جبرئیل پاسبان دارد
مگریز در سایه اش شیطان — زانکه ز نور سایه مان دارد
نراسد سیم گرگ عدو — زنگ کو چو تو شبیان دارد
بر سر آمد ز حمله عالمیان — بس که او علم بیکران دارد
صبح گرد در حضل ز در راه — گر جان روی سوی آن دارد
اسعاد کر شکر تو سوست — خاطرم بر سیر مان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست — مکر از شوق دل طپیان دارد
ر بده کار دمی تنکسته راست — کرم عیسوی نشان دارد

در جهان ساختم ز بیت ترا — که دو صد نکته در زبان دارد
خسته چون خواند نظم و نثر تو — پای بر فرق فرقدان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل — گفت کو طاقت و توان دارد
عاجز آید ز بیست مدح تو باش — هر که پا در ره بیان دارد
در مدیح تو چون زنم که زعجز — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد را انوار تو جهان پرورش — تا جهان نور چون جهان دارد

فی مدح شیخ حمیدالدین احمد الواعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را — تا نوا کن هزاردستان را
نرگس از خواب چشم نرگس مست — تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را بگو کز یاد — کند ایثار بر تو مرجان را
تا برآید بروی لاله دو رنگ — تا بسوزد چو شعله بستان را
بستان ستم از لب سبزه — بخشش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق — بگشاید ز زلف جانان را
بید لرزان چو عاشق ما را — بر بستان طره پریشان را
سرو لیف تان رقص در آر — تا قیام برسرت جان را
ور تمنای جلوه خواهی مگرد — از طلب مرغ میدان را
نگذر از روضه تفقد جامع کن — تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس شیخ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را
دوست مخلص حمید احمد خلق — که جمالش نموده برهان را
ای صبا شوق ده بخدمت او — گر توانی بکار کن آن را
برسان از کرم رهین لطف — ور توانی بگوی ایشان را
کای زبوده ز من دل و جان را — وی تاراج برده ایمان را

ورسراں دو زلف کار لو — دل وین رست این سالاں را
چشم تو میکند حرانی ما — رملک می بیم ما وان را
گر حرانی رمی کند چه عجب — حود میں مادقت بساں را
مردم چشم تو سیه کار ست — دیں رسل تمارا پیتان را
همه مای تراحوش ستو لیک — ی تو خوش نیست اہل الملل را
شاد کن آرروے دلها را — ردای ارعهد دراحران را
تحفه دردمس یالتمو — مے تیام ورنح درمان را
مار سر گشته امے حوابد — تاچه قصدست چرخ گردان را
حوابدم دور کرد ار یاران — حود ہمیں عادت ست دوران را
تا چو گوی تصار جون چوگاں — چه غم ارمال گوت چوگان را
میکند حاطرم بیایے عرم — کرکند یک نطاره یکجان را
دیده امید وارے ماتند — تا به چند حمال احوال را
منتظر ما مده ام قدوم ترا — ہیں دوای کن این گران جان را
آحر ای جان عریب شهر توام — حوبیرسے عریب حیران را
ہر سرے کہ دور جہاں مبی — عاقبت مار یابد اوطان را
مں بگویم کہ حست اوحول باد — چوں مدار راہ میت لقصان را
ادعمرت ودول دولت یار — تا بود دور چرخ گردان را

مطلع الاول

یاربین لوی جیب حوش گلستان آید — یار ماغ ارم دروضهٔ رضوان آید
یا صبا لوے سر زلف نگارم آورد — یا حولین لوی رہاک حوش یکجان آید
یا جمال ادہم علیٰ نفسے لوی است — کر نسیم حوش اوداحس ماں آید
جمس وین آنکہ بدو دیدکہ میں روشن ست — نور او در ہمہ آفاق رحشاں آید
بکمالش سر دامن چشم حال روشن شد — کہ ہمہ روی مہ ارمهر درخشاں آید

لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر — که از آن بر کرمش مایهٔ صد کان آید
ما مرا در لطف آمد خط جان پرور او — ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شاید از آب حیات از سخنش می‌چکد — زانکه آتش خور او چشمهٔ حیوان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال — یادش از یاد و کی از پی مردسال آید
ای برادر چه وهم شرح که دور از تو مرا — بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر — حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید
آن چه بینی که ندارم ز جهان جز جگر آب — چشم من بین که چگونه جگرافشان آید
این همه هست و بیم از کرم حق امید — گرچه حالم طلب از محنت هجران آید

مطلع الثانی بتغیر الردیف

کاج این بخت من از خواب درآید سحری — روزگار نظر بر رخ جانان آید
یا مرا صحبت او تا دگرم روزی چند — این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم — که مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسف گم شده چون باز بیابم یکبار — لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم — بو که بوی مشامم ز گلستان آید
گر بخواهم که همی باد طلب آید لیکن — تا چه دارد رگه تقدیر چه فرمان آید
فراق از رسد بار ز عراقی چه عجب — که به هر حادثه‌ای لایق لتان آید

وله فی مدح شیخ حمیدالدین

گرد از من بسلسل ریحان خبری — تا که آورد نسیم سر کوی اثری
خوش حکایت که بین خسته زدی پیامی — خوش نسیم از بر دلدار که آمد خبری
ای صبا چند زنی گرد گلستان چمن — چند آشفته کنی طرهٔ هر عوش عنبری
رو سحر خاک سر کوی حمیدالدین بوس — تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بندهٔ اوست — گرچه در خاطر او نیست جهان را خطری
خدمت او تو دو چشمی که تو انی برسان — چند بالد ز فرق لرح ادلاگری

تو چه دانی که جفا کرد و اقت ماتن
دامن این آنکه ازین غم لبداو راقدر
غم هجران تو است رنج جان کرد مرا
گریه بینی لت ماسی که سم یادگری
مدو چشم تو که چون چشم تو بیمار تدام
چه تو دگر لعرستی ر دو عالم ساکری
دوستان منتظر مقدم میمون توام
میتی ازین مواتکیسد بیایذ دورتری
گر عزیمت کنی ای دوست سوی ملتان
چه مبارک بود آن سرم و چه نیکو سعر
تا جمال تو ببینند و ره گویم راز
حکم تو همت میده بختش در دوسری
ما نگوئی که چرا دست سراسیمه ما
درسانم رحوات دسرا حصرے
رخود و دیده خود عرق غم آمد رحتسم
تا رسد بیدلرح ریاسی تو هر جشرے
از برای دل من رنگ تو بس مما سے
کان بوح الصاف دریلج ست امیدادر
من که بر دیده خود درشک برم جول منیم
کر نه میدرخ تو دیده کوته لطرے
از درت حته عراقی سب غیرت ز
دربه بودی لسر راه تو هر لے لعرسے

وصف الحال فرماید

هم لعشق سر از عرش رتر آورده
بر در پای سپه ملک در آورده
یحسیبی از یحودی حرد رفتم
ده خودی رسر حودی را آورده
تهاده پای طلب بر بساط مراد
گرفته دست تمحور در آورده
همای همت من بار کرده بال طرب
دو کون هر چه در دریک ر آورده
اساس قصر جلالم عنایت از لے
لے رکنگره عرش برتر آورده
ز بد وصل من از طلعت صفات مرا
نقاب وصل نشانه مقرر آورده
ز آسمان قصار روح قدس هر لحظه
وزیر جام روحی معطر آورده
بوستان روان گلستان حیات
هزار جوے روان در کوثر آورده
سرای صدر نشینان درگهم رسوال
رتاج طوطی صد تیر سر آورده
ملک مشعله داری درگهم هرشب
گردو سرار مشامل راحت آورده
سحر تم خضر آب حیات جان افزا
هر صبح رحسام سکندر آورده

محیط خاطر من هر زمان ز موجی — هزار گوهر الهام بر سر آورده

زمین وهم من از فیض تازه دارد — درخت معنی من از غیب نو برآورده

رسید نکهت از طیب خلق من بصبا — از آن نسیم نسیم معطر آورده

هزار رحم صاف خلق نو سیده — از آن ممرد کتان کید و ساغر آورده

خراب کرده رسوم جهان بی معنی — ورای رسم جهان رسم دیگر آورده

سرود اهل معانی نکرده یک دعوی — هزار شاهد معنی بمحشر آورده

رسیده بر سر گنجی جواهر عزت — از آن جوانه و بیلی نو دیگر آورده

برای غمزدگان مطلق طرب زآنم — معجز سخن روح پرور آورده

ز مرز ار عراق آمده نوادی سید — از آن ریاض لیلی ز بار آورده

بصد طوطی طبع طرز دانا مد — بطوطیان سخن انجوت شکر آورده

بهاریات فرمایند

طرب ای دل که نو بهار آمد — از صبا بوی زلف یار آمد

یار نظاره که گل چه جلوه — بین تماشا که نو بهار آمد

تماشای باغ و صحرا شو — که چمن جلوه آشکار آمد

در سح گل تمام پا بین — که گل از یار یادگار آمد

از صبا حال کوی یار مپرس — که سحرگاه از آن دیار آمد

زر دریا رها گذشت نسیم — زان گل امتحان و شکار آمد

با صبا از چمن پریشان شد — چون من از ضعف بیقرار آمد

دید چون حدیث ضعف نسیم — بعیادت بغم گسار آمد

گل سوخته اشارت کرد — بین هوا کی که وقت کار آمد

غنچه از شوق گل جهان نالید — که گل از رو حجاب بیار آمد

هی هی وتاد در گلزار — یا که عاشقان زار آمد

گل نگر جلوه میکند در باغ — که چمن ما که بهار آمد

دراقتاں میکید گل صدرک   کش صبا دوشش درکنار آمد
گل رراقتاں اگرکیدعجب   کر تمالش بسے بیار آمد
گل رراقشاندرانہ بسراو   صد ہزاراں گہرستار آمد
عیجہ ار سد ررلتستہ آباو   زاں گرفتار رزحم خار آمد
تتاج کرعیجہ دیدۂ بردوحت   میرسدتش کہ مایہ دار آمد
بیست آراده مگر سوسن   کہ نہ ورسب کار ہیار آمد
لالہ ررادل سوحتہ نرگس   کہ لعیتش رسے خمار آمد
امر مگرلیت برگل ایی آنکہ   ار ہوا ررحتش عبار آمد
شد ریاری حدابیفتہ مگر   کرچیین وقت سوگوار آمد
جامہ سوگ ریعتہ بدید   زاں مگر لالہ دل مگار آمد
خوش بہاریست لیک آنکس را   کش لب یار ہیکسار آمد
ہاں عراقی تو ولیسم بہار   کرصبابوے رلف یار آمد

وصف کعبهٔ معظم

جیدا صفہ بہشت مثال   کہ بود آسمانش صف نعال
مجلس نور وجلوہ گاہ سرور   روضۂ انس وبارگاہ وصال
بیت معمورۂ مقر شرف   مقصد جمع اورسپہر جلال
عرش خوشتر اریام بیت   شرفش خوشتر ارشکوہ کمال
زیں گرفتہ بہا مدارج قدس   یافتہ زاں بہشت زیب جمال
زیں لسانیں بے نہایت او   سدرۃ المنتہی ہیور ہال
برسرخوان عالم آرایش   آفرینش طفیل خلق خیال
کافتاب صفای صفۂ او   ایمن ار وصمت کسوف زوال
دردہای ہوای حرقۂ او   سرلسر نور آفتاب مثال
سایۂ ذرہای درگہ او   ہرچہ یابی زیاں رہا حوال

هر یک از ذره های لطف بسی	جام گیتی نما باستقبال
هر یکی از سراج عکس مصباحش	آفتابی کائنات ظلال
صفحات سطوح ترکیبش	مشتمل بر نقوش حال و محال
نفحات ریاض جان بخشش	مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هوای باغ دلم	میبرد در هوای اوج جمال
با صریر درش تحیت ملک	سر درش هیچ میر ند ببال
در هوای درش او سود	هیچ پیدا جز نسیم شمال
در ریاض ایست به آورد	هیچ تر دامن جز آب زلال
نام آن خانه می نیارم گفت	از پی عقل و العقول عقال
خود تو از لیتیم خود رحیم	ما یعنی بیان بدیده حال
حلیتش را در دل آن خانه	بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق بر کشید سرود	وصل را داده جام مالامال
چون عراقی همه جهان مست	از می وصل و هجر و وصال

ایضاً له

خانه صد سرای کمال	خوشتر از روی دلبران بجمال
بیت از لطف او ریاض بهشت	خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم آستانه او	مشتمل بر ثلاث صف نعال
هر یک از جام فتنه نورتش	جام گیتی نما باستقلال
هر یک از طاق بیت معمورش	مشرق نور کائنات ظلال
سایه این سرای جان افزا	سر بسر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرا	مشتمل بر نعیم حال و محال
نه دریغ این سرای سرور	آورنش طفیل و خلق عیال
در سر خوان این خجسته نور	دو جهان را همیشه برگ نوال

نعات صدای ایوالس — عاشقان را محرک آمال
نعات ریاس لتاش — مردہ رندہ و کسد در ہمہ حال
دردہ دن ریاض اوسود — ہیچ تر دامی حرکب رلال
صورت سایۂ ورحتالس — ہرچہ میبی دریں جہان رال حسکال
مستی موج آب حواتش — ہرچہ یابی رباں رباں ہوا ال
تامراے جیبں بدیدنک — میر بددر ہواے اوبر وبال
دریاسد نقش ایں جامہ — نقش سبدن کارگاہ چیال
عقل اگرچہ رجامہ میر دس مست — ہم بیابد دردل جامہ بحال
حود تو ارسیش حیسم حود حیر — تا ندیدی جہان مدیدہ حال
ولیتش راوردوں انحضرت — مرسید برد سعادت واقبال
مطرب آغار کردہ ساز طرب — ساقی آوردہ جام مالا مال

الصبالہ

دوستی ماما تسید دریادم — کردیار رستی یادم
من ہم ارروی اوبیائی — لعب با سیم یکتا دم
یادستی رمرکے در وگفتم — نگفت اوبیا کے دادم
گفتم ارچہ توبسہ بیمارے — حرسے دہ رحمت آنا رم
برسم سگ حو اوچہ رسد — لے حما باگر راوستادم
درکے ما دگفت درگوشم — حودگرمتم کہ دررہ افتادم
برچیارم مالک یکدیرہ دم — برسر حودتو ماسے سہادم
کسے جہاں جای درستار آیم — من یکے گوتیہ کردہ امادم
حود تو آلکار تحطہ رفتم — بردیر او بحدمت استادم
کہ گدارد مرالصدر مشت — کہ کند در طریق ارشادم

گفتم اے بادشاہ کم بیاے — کس از باد خود بفریادم
مے نگارے تو در آں حضرت — بیک امید در فرستادم
ہستے بستہ ام کہ ازرہ لطف — بعیادت کند دے یادم
اے مسیحا نفس بیا تفے — تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شمادہ علق — تا تفسیر میرسد بے آدم

فی تہنیت عماد الدین گوید

راحت جان من عماد الدین — بود ی امرو ز سیر کہ ہا د
ورکتی مختے بود ی امروز — یا بہ از دوستان لرح وارستی
ہیچو ماہی در آسمان نشاط — یا چو ماہی فتادہ در شستی
یا سیاہ ہست آں ہمہ خود کو — از قدح ہای عشق سرمستے
خاطرے دو ستانت نگیں ست — تا تو در جانہ نشادستی
مرہمے ساز بر خستہ دلاں — جیر و یسگر کہ ملد زحستی

ایضاً لہ

مرہم عزیز قرۃ العین کبیر — باد ایت حداد بہما حوال الہیر
بیدیر یادگار ایں نسخہ من — می کس قطرے در دو بار نگیر
میخواست پدر کہ بانو بات بہم — اما چہ تواں کرد چنیں رفت تقدیر

ایضاً لہ

لطعہ گفت مرا دوستی کہ ای زراق — چرا ہمیشہ حکایت کنی ز درد عراق
وصال یار ندیدہ فراق را چہ شناس — نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق
بے گفت ایں گو گفتمش نشنو — جواب من ز سیر صدق سیر یا دلفاق
تو گیر خود کہ سو دوست ہیچ دوست مرا — ہیچ دوستیم در جہاں بدل مشتاق
خیال چہرہ خوباں ندید چشم ہیچ — نگوتش تا تشنیدم خطاب در میثاق
گرفتم ایں ہمہ طامات و زرق و تلبیست — مرا بس کہ ہمیں او فتادہ ام ز عراق

ولہ

فرستاده دریای فضل و هنر   بدین خشک لب بحری از شعر تر
روان کرد و جوی ز بحر گهر   که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لطافت روان بخش او   بسر و آبروی نسیم سحر
دل ما تو الم ها ما برید   فرستاده سر دل من شکر
چو پیغام از فضل ایزد بیافت   بیاراست پیام لقصید دُرر
اگر دیدی اشعار جان پرورش   خضر آب حیوان بگیتی مگر
اگر یک ره بادر فضل راد   بگیتی سیاوردرونه پسر
چه در فضل مدگونه رای سمع   سرایان شد اندر جهان نامور
فرستاده بحری که غواص طبع   زه زر سیارست گردون گذر
دران بحر گو گشت غواص   چه بر دانکه باتم ار و در حذر
خوشتی دولتش باشد مرا   همیشه سادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر آن را که داد   تماشای بحر است ودانای سر
جهان بسر دائم آباد باد   ازان معدن فضل وکان هنر

البنالہ

یا نسیم خوش بهار وزید   یا صبا نافه تتار ورید
یا سحر باد بوی جان آورد   یا سر زلف یار در جنبید
کاین همه شادی و نشاط و طرب   در سر شک معر راست پدید
بس که گلزار باروان بشکفت   یا ان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب نشان بگریست   ما گهی ز سبب مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد   پای در دامن سرور کشید
لعس حال فرای حوش لمسی   دل ما از لطف مان کشید
در راحت سرای — گفتم   سعد دیم بدست داد کلید
سعد حیح دلا رشته سعت   کر چو تو سعد کس بحیهم ندید

اول او را حایت ازلی ... رلے صوفیان قدس گرید
رملک آمیتن زہد متاند ... دل او ز عشق از جہان ببرید
پیش چشم ضمیر چون بیتش ... در جہان ہرچہ بایدیدید
سحاں شگر گوہر گراں مایہ ... ایں ہمیں بندۂ گران بخرید
دل من کاں جہاں معنی دید ... صحتش زہمہ جہاں بگزید
تا چشیدہ شراب مست شدم ... شکر از لطفش آب لطف چکید
جام جوں مدحت گوہر بصل ... ہم از آن لطم گوہری در دید
حو است ز علم او نثار کند ... آن گہر لیک عقل نہ پسندید
گفت جاں را نثار باید کرد ... ز آں عقد گوش ہر مروارید
جاں بکردم نثار بعد ورم ... را بگہ جان ہم بداں نگنجید
واں دعا آنچہاں نہاں گفتم ... کہ بجز سمع حق کسے نشنید

اشعار العربی

سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار بسحات الجمال تفرد بالسلطنة والكمال فی الآباد والآزال عالم الغیب والشهادة الکبیر المتعال الحمد علی مالنا الی جواهر حضرته بعین الجلالة وآلاء صان دایم انتوۀ عظمته من مرامی الجلال العر ارواح الاحرار بسیم نسیم الاقبال عطر انفاس الاسرار بنسیم نعم الاتصال زین الحبایا بانوار الاحوال لیسح لہ حیا بالعدو والآصال ما صبح القوم سکری وتسموا ارواح اہل الحال متمرمین لمعات المرید من روض تحیة الکمال قوله حیث قال فیہم من متطرا لقصا

الاحال بجسم نسیم من غیبہ	التوحید روح الحال
تعالی من توحد بالکمال	تقدس من تفرد بالجمال
ہو الفرد لقد لا ریب دار	لہ الملک العظیم بلا زوال
جناب علا العلی والمرادی تقضی	قباب کمالہ مدی الکلال
فلم یحصرہ محدود ملبس	ولم یحطہ موجود بحال

ولم یعرفه لتصویر لفکر	ولم یلحقه تمثیل الخیال
ولا ئکل صنع قدرة لو اد	شواہد قدر وحد سوال
رری من صنائع کل شئے	لواسخ انه مو لے موال
تحلی للعیوب بالذات طوراً	وطوراً بالصفات والفعال
تحلی للعیوب بلا التباع	مدلی بالقلوب اولی الدلال
ملامس النفس من دراک التجلی	وطار العقل من دال المحال
وبعد ظهوره لم یبق شئے	فہل یبقی مع الشمس الحبال
یراه سوره اصحاب حق	دغیره ارباب حال
لکل اسم له وصف قدیم	ملاحظه اہل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان	ولم یوجد مکان منه خال
توحدان اُحِدْ لکل شئے	فلا شئے التقرب والتصال
علیم لعالم الستر داعی	رحق فی الحال مال بالمآل
هو المقصود فی الاحوال طورا	سوا المحبوب کل الفعال
هو الحی الذی اے لود	قلوب العارفین دو الزوال
لسعهم لکاس الحب صرفا	فما یسمو بابیبیا لا تمال
سلاک قلبهم تلیئف حسم	فما سواه فیه من محال
ملتهم بذکر الله حار	وصحتهم تنور الذحال
د ما لحی اہله ملزید معنی	وروحهم یلیطف بالمعال
ملو اوحی اصطفے من تنادمهم	واعطاره لسوة بالکمال
دآتاه الکتاب ہدی ونوراً	وایده آیات سوال
محل الانبیاء وختم رسل	مسیح للاواخر والاوال
له قدم تحطی الالف تش سیراً	له سمع یطیر اسطے المعال
فسبحان الذی اسرے لعبده	من الاقصے الی حرم الجلال

ومحله تاثار التحای سلام الله والسلوة تری — کمله ما نوار الحال سطه حیرا لوری عذ الرال

ایضاً له

ر دا مصری بکاس الطرب ساقیا — وعکس طلعته فی الکاس لاقیا
فلیط لفتو الطرب صارحیا — ولعط فنون اللطف راقیما
فلا اعاقه من وحید ومن طربا — فادام مجمره بالحط ساقیما
قد اصبحا لقرب من حلق — واصبح القوم مرحی من تراقیما
لما حطاتن لشرب الوصل لاح لنا — روا امطله و روے باقیما
فقلت للنفس والساقی معاتنا — بادیح قد طلعت روح تراقیما
ولم لیشرب المدام ومن — رحیق مشهد مدت سواقیما
وکلما واه بالصبا بلمت — و روح تروع من راح تلاقیما
لعیشرب مدام الاحباب لنا — والروح روح ومحمراه تراقیما
او اسکر باحطر باالکون من طرب — فصار اعلی العلی اولے تراقیما
بلا ار یوی من کمار الوصل عطشا — دعام فی الحج الا استواق باقیما
رایت من وسط بحار الشوق معا — فقلت من هودا قال عراقیما

ایضاً له

ماس اتاب راحیا الحد والحیا — لمعت دیک عوانا وطلعت الیا
اطرابے عالی سطرق مسک احیا — وقد لوتنف رحما سالوری لکی تحیلیا
فان رلقک من الرحیق الدیا — بیاک الحلاقم لاحت ملل الحمال ترثیا
ومن احباب مثلی الی الیهم الرثیا — فان حباب ادھی ندا که ومت حیا

ایضاً

یامن حمتی علیک السلام — طال تتوقی الیک این الوام
میتتی ان دراک کل حیوتی — وملی العمر من لقاک حیام

حد علی من یموت فیک غراما   بوصالی الوصال حب ام

یامن القوم فی هواک ضلالا   و محب المدام کیف یلام

ات سولی و مبتغی و مرادی   لیس شی سواک قلبا دام

ایضاً له

لقد ملات اذاں و من حادی   فان الراح من دمی الوامی

و ملنی تمسی لمس ماتی   و روح مهجتی وارح فوادی

ملکم اسقی کوس البحتری   اما القراب صدک من تقادی

و مال القلب من وادیک وادی   لهو یلوم کل داد

و بساب نسیم ترک من نعید   قشم الرت السک دا ماکو

حیاتی اقترانک ایامی   و موتی من فراقک مامراق

دایتی الوشاة الیک   فلا تسمع و دع قول الاعادی

قسدت الیک الامال صبحی   و حبک مرکبی والشوق زادی

او امل الرحیق مامت من   دان طال الطریق مات آود

فیک کرکی والیک تسدی   و فیک تو طی و منک اعتقادی

ایضاً له

الا یا یا الساقی لقدم لمرقت   و علیک سلامی و مال التلطف

قد تنک کم اسقی کوس مایس   اتامان ان اسقی کوس فتالف

بدایت الهوی و هی یاس مهجتی   و والحزن لیس ما الروح تهالک

و امعی من الحران السد مرح   و امی من الاسما رد العد تملک

یا رقتی بحر الهوی کل لیلة   و یقلبی دار الا سادوالت اسف

فلم لیرق الاعضار نارکت   ولم یحرق الاحشا نار التلهف

صلاسفی من لوعتی نار مثلتی   ولاسی رموسی نار حتی تسلف

وکیف یردکم الیهم ولیس بک   دان یکون الصبر والوصل سف

اقول ملیے لکنہ خیسہ ماجح … سلیم مایا بالمی لیس لسف
سحر کہ مسحری من وکرمن قد حققہ … بالف من حقد الحبیب المولف
و اسعی لم لیسف الحبیب عیشہ … وان طالب لونا عیشتہ الحالف

ایضاً لہ

اہل ہلی عیس الطلام … وہل لصحو القواد المستہام
دمن کرد الحبیب بلوح رقی … اما الصباح وصالکم اتسام
لیالی الحیہ لم ابکی لیباً … وتسیحہ من مسالکم الکلام
لیسیے من وصالکم قرا تحے … وعن تلمی ربعا رنی الحمام
لیسم القرب یکیے تلف عیری … محدق وریا تلمی سہام
صلوا ان شیتم او شیتم صدوا … حامسام ریدا الصمام
تا بیے عیر لقاکم مرادسے … وما القلب عیدکم مرام
مصے عمرے وما القے الیکم … فرادلا یرول ما استقام
تحرک یا کم احلال قلبی … الیس لحملکم حیہ مدام
اذ ما ان احلاسی دیوسی … لما دالیس یکیی یکتلی الحام
یلوم الحا و لات علے ہواکم … دان یقع ساکان الایام
اددمکرت قواد امواتحیا … رما سیا سان کان لیام
ریس لبعدالعا درلعد ماحی … رسے ہل ہے الیکم الصام
ترحیا لکم ہے نوم روسے … مطوے بولطیکم الدوام
مقل الیس کنت الموت احیا … سلے الال قد طارم الحمام
اکاید صدکم واموت شوقا … ہذا شرح حالی والسلام

ایضاً لہ

الاقم وانقسم یوم التلاقی … وودرما ما کالس وارتق مالرقی
مدوجا می ولبتکل تو لیہ من … حلا صمرہ واریپ زید لصاقی

شعشعته ادا اتسکرت بهسا — فلا اصحو الی یوم دتلاقی
اراں بادہ کہ اول دادی آیدوست — بدہ ماید گر گرہست باقی
داں لم تبع سے الدیا حیما — تدارک بالرحیق من الحلاقی
مرا بادہ بدہ لوی حودم دہ — کہ از بوے تو سرمستیم ساقی
الاالتقی کوس ابوصل یوما — الی کم کاس ہجران ساقی
لوصلت حادکس جام کرین متی — مدارد طاقت ہجران عراقی

الضاله

فما لی لم اطاسع الطیاقی — دلم اصعد علی سلے المراقی
چرا حسر بیدہ دحال باشم — چو کردم باسیحا ہم دتاقی
ملی اسلے المعاج والمعالے — مطایا المحدارے کالمراقی
ہار ہستم بیتتم ہست حای — ورائے ایں رداق ست طاقی
واتی کم اصبح بالتحادی — دلکس ایں حلت اکوں باقی
مگواوس من ادیم لیک میدان — کراورا حودماستدعت طاقی
دکیف یبیس بی اتسار بجر — قطرات حرین من التراقی
مکس فاتس ایں سحق ماہجو حلاج — سیاد ریدار دارت عراقی

الیصاله

لقد ماح الربیع و دار ساقی — دمت لیم روصات العراقی
صبای عراق آورد کوی — کہ خوش گشت ازلیم اد مراقی
الا یا حید العحات ارص — ہوی المشاق لستی اشتیاقی
ودلیا روزگار خوش کہ گشت — مدیم لحت لود و یار ساقی
بکیت الاالاں صبح یالیا یا — الاقی من روایا ما الاقے
رحو روزگار ما موافق — حدا گشتم ریاراں دحاقی
ادرا ریا الساقی ارحتی — ددار القلب من الم الافتراقی

دلم را شاد کن ساقی که گشته — جدائی برس از غم هیچ باقی
وعلی الخد سطے ما رقلبے — معقلبی من هواکم فی احتراقی
همه جامی که اندر دی — غم — حال دوستان هم دہ تا قی
حرعت من تفرق کل یوم — داحرمت الدموع من الماقی
سال اید ل رد رد و غم که بیت — گر تنار غم و درد فراقی
الا اہل العراق نحن تلف — الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی جو تس ہو را ریکی — که در بند دوستان ارجعطاقی

ایضاً له

الا قد طال جهدی بالوصالی — ومالی الصبر دون الکمالی
لوصلم دست گیر ای دوست آخر — سر بیا سے ہجرم جید مالی
لیصیتی من العراق لطاق قلبی — ولیتاق العواد الی الوصالی
چه جوش باشد که میم بیتی از مرگ — لتته بالو یکدم جای مالی
فراقک لایطارقنی زمانا — فحالی الحب مولالی حالی
ولا درمان محو ما درد جوس — کجای وصل ہجرالست حالی
رہا کست لا ارضی لوصل — حصرت آلال ارضی الخیالی
بدل ردیک ارچہ دوری آخرتم — دلم را چو ہیتہ وحیالی
اما تری مالی لست الحزن — الا من الهوی طول اللیالی
دلا امید دار وصل می باش — رود و ہجر آخر جید مالی
رحی الیک والعبرات تجری — کما حی التہال الی الزلالی
عراقی تا سجده می جوئی او — یقین میدان که در بند محالی

ترجیعات

کئوس تلالات بمدام — ام شموس تہللت لغام
از صفائی می و لطافت جام — در ہم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گوئی می — یا مدامست و نیست گوئی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند — کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست — یا کدام است جام و باده کدام
سریان حیات در عالم — چون می و جام هم کش تو مدام
اکتساب حجاب علم یقین — چون شب و روز ترص کن و سلام
ور نشد این بیان ترا روشن — جمله آمار کار تا انجام
جام گیتی نما بدست طلب — تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر یقین هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر — روی خورشید دید و در وا شد
... هوا شد بخاری از دریا — بار چون جمع گشت دریا شد
عیر تش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد
بست آفتد از عمل ما — هم از آن روی بود گویا شد
جام گیتی نمای او ماییم — که بما هر چه بود دیده شد
تا نگوئی مرا بود حسن — بر همه امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

تا چنین گشته در زلال وصال — همه عالم گرفته مالامال
عرق آییم و آب میخوریم — در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون جام و ما
در سر میرویم ذره مثال

گنج در جستیم و بیگردیم
گرد هر در بسر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان
چند باشیم اسیر ظن و خیال

مده ای ساقی از لطف جامی
که نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنمای
تا چو سایه بیچ آورم بزوال

تا ابد ما ازل قرین گردد
دی و فردای ما شود بحال

در چنین حال شاید ار گویم
گرچه باشد بر عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای تو در روز و شب جهان روشن
به رخت چشم عاشقان روشن

به حدیث تو کام دل شیرین
بکمال تو چشم جان روشن

شد سو جمال روشن تو
عالم تیره ناگهان روشن

آفتاب رخ جهان گیرت
میکند دم بدم جهان روشن

ریسد از عالم از تو روشن شد
گر یقین هست و گمان بروشن

می نماید ز روی هر ذره
آفتاب رخت عیان روشن

که تو آن گردی درهم لعمت
خلقتش را از و نهان روشن

ای دل تیره گر گشت ترا
سر توحید ازین بیان روشن

اندر آئینه جان بنگر
صد نماید همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق سنه از در و ساز
عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس نغمه دگر سازد
هر زمان زخمه کند آغاز

همه عالم صدای نغمه اوست
که شنید این چنین صدای دراز

زار او از جهان برون افتاد | خود ندانم که نگاه دارد یار
سر او از زبان هر ذره | هم تو بشنو که من نیم غمار
چه حدیث است در جهان کشنید | سخن سر این کس پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود | کردم ایک رت سخن ایجاد
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز | که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود | بطراز دلستانه زلف ایاز
نامداره کس نیست سخن | عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم | تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز | شر و شوری فگند در عالم
در هر آئینه حسن دیگرگون | می نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا | گه درآید بصورت آدم
گاه حرم کند دل بتکده | گاه بتکده کند دل حرم
گر کند عالمی خراب چه باک | مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست نیست جهان | هر حلی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم | تماشی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن شد | تا بدانی القدر چیست تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب | در فضای تو کائنات سراب
در بیابان چشم تو دو جهان | کی بچشم تو اندر آید حباب
پیش الزین لی حجت بحر جهان | سایه در ندم سرای خراب

استوا چون ز لطف تو بیافت   سایه از نور مهر یافت خطاب
مهر چون سایه از میان برداشت   ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال   ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد است ار هزار جمله یکیست   در میان یا بحر یکی بحساب
بحر خواند آب را چه پسیست   یار چون حل شود چه گوید آب
آب چون رنگ روی گل گیرد   لاجرم نام او نهند گلاب
بزبان فصیح هر ذره   میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن   خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای چهرهٔ او   آشکارا همه نهان دیدن
هر در آیینهٔ رخش نتوان   عکس رخسار او عیان دیدن
دیدن روی او چه خوش باشد   خاصه رخساره چنان دیدن
روی او هم بدو توان دریافت   روی او هم بدان توان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد   دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش   نتوانی همه جهان دیدن
میتوان آنچه هست بود و نبود   درج او یگان یگان دیدن
اندر آیینه جهان بارے   میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است   یارب آن روی ماه بین چه خوش است
با لبش ذوق همنشین چه نکوست   با رخش حسن همقرین چه خوش است
در خط عنبرین او خود اندر   سحر لعل و شکرین چه خوش است

در رخ ما ز دوست مے آید — بوسه زن لبش ببین چه خوش است
مهر جانان بچشم جان بنگر — در میان گمان یقین چه خوش است
من ز من گشته غایب او حاضر — عشق با یار همچنین چه خوش است
آنکه اندر جهان نمے گنجد — در میان دل حزین چه خوش است
تا فتادم بر آستان درش — جان عاشق در آستین چه خوش است
در جهان غیر او نمے بینم — الم امروز بہمرین چه خوش است

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بی دلی را که عشق بنوازد — جان او جلوه گاه خود سازد
دل او از غم جهان آزاد — تن او از غصه گدازد
خود ز خود آنچنان کند مشغول — که بمعشوق هم نپردازد
خود کند خانه خالی از اغیار — وانگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را چو یار آید — روی خود در اکس نظر ارد
بر لب خویش بوسها شمرد — نرد خویش عشق می بازد
خود درون را همه فرو گیرد — ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمه نکند — دل او در الطف نوازد
تا مستی ز خویشتن برود — بجهان این سخن دراندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاً له

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
جام از مے عشق پر بر آمد — گشت این همه شکلها مشکل
هر ذره ازین نقوش اشکال — شد جمله جهان مفصل

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار منهل

یک پرتو این قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل

کاین نقش نگاریست الا — نقش دو مبین بچشم احول

در نیست بادوم چو یاری — رخسارهٔ نقش ها اول

معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقش ها مخیل

خواهی که شود این حقیقت — چون گشت صفات تو مبدل

خود را بستر الحاده ابدار — کآنجا شود این غرض محصل

از غمزهٔ چشم مست ساقی — گر تو آسی لوح اول

ستان قدحی و بیخبر شو — از هر چه عسل ست و حنظل

پس هم بدو چشم مست ساقی — میکن نظری جو وایت ازل

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق ست که هم تو ساقی هم جام — عشق ست می حریف آشام

آن جام جهان نمای اول — عکسی بود از صفای این جام

وان غمزهٔ چشم مست ساقی — نوشید هم ازین می انجام

این جام که ساقی ازل داد — گشت آب حیات در جهان عام

زان آب پدید شد حبابی — شد جرعه هزار با الست نام

آغاز جهان ببین چه چیز ست — بنگر که چه باشدش سرانجام

هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام

آخر که رسد شرستطیست — ای ... نگیرد آرام

وانکس که هو ... درجار ست — هم مست شود ولی ناکام

خرم دل آنکه از لب یار — سال ... میکشد مدام

ای تیر از شراب مستی — تنها ... رود گام

در صومعه چند دیگ سودا — بپزیم و بسوز کار با جام
در میکده پیر رند کی جبا — مستیس تو تو مست صبح تا شام
می نوش نگار دوست باده — پس هم مدحیم آن دلارام

می بی رنج جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم — در کاف کن و کتاب مبرم
از عشق وجود حق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
بر داشت سیای جامه آنست — رو زرد اس دلیت درهم
هر یک نوشت نام وحید نام — نامی که طلسم اوست عالم
در هر یک او وجود مدرج — در نقطه ایست حرف مدغم
موت و حواس و باز پوشید — از دیده هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام — خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهان کشاده است آر — بگشا در این طلسم محکم
چون سد طلسم را گشودی — بینی که تو کی خود اسم اعظم
بینی که همه تو مشعاست — سیح و اسم مبهم
ور گم نام و سنگ خود گیر — میرو و میکده و مادم
چون کتابیه اگر آن در — بگشای و در چشم تا در حرم

می بی رنج جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار — در سلطنت شهود اغیار
سلطان سرای حق فرود — پاکست سرای او ز اغیار
یعنی که بجمله حقیقت او — در دار وجود نیست دیار
واحد شد این تفاوت کم — گر غیر به عین مد به آثار

لیکن چو بغیر کرد اشارت — احیا ظهور یافت ز اغیار
چندانکه همه گواه گشتند — بر هستی دو وحدتش یکبار
وندید عیان گر اوست موجود — تا هیچ نگے محال پندار
گشتند همه گواه ور نیست — هم با بستر نیستی دگر بار
ایست شهادت او بود علم — این بود رسته را هم اقرار
این بود هدایت همه خلق — چون بود سیاست همه کار
کثرت نسبی برای آن بود — تا وحدت او شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست — چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید — وحدت بود آن ولی باطوار
چون سر کثیر و جمع دیدی — کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله غیر دیده گردد — این است طریق اهل انوار

ـــه می ریح جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد — بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال — هر کتم عدم که بد سپر کرد
هیچ ست نشان صورت خود — چون دید دل تنگ اظهار کرد
جو یافت امانت خود آنجا — آنگه چو لطیفه نام در کرد
خود آن سر کوی چون که اول — را انجا همه جهان سفر کرد
جان را مه یافت خود آنجا — دلدار است لباس خود بدر کرد
در جان پوشید یار خود را — این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان — سر از در هر سرای دیگر کرد
دل چو بچشم خود خود را — انسان شد و نام خود بشر کرد
فی الجمله جسم صد اعیار — ظاهر شد و نعمت دگر کرد

تعبیر صور کجا توانند ... در لعبت کمال او اثر کرد
تقلیب ظهور او در احوال ... اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو بیر دیده کمک ... ما را چو بحولتیش خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از پس پرده روی بنمود ... گردم چو نگاه روی من بود
بیش از خویش سجده بردم ... آن لحظه که او جمال بنمود
خود را گمکار در کشیدم ... آنگاه که او کجا بکشود
دادم همه بوسه بر لب خود ... آدم که لبم لبالبش مے سود
بودیم یکے دو مے بودیم ... تا بود شد آن نمود در بود
چون سایه آفتاب بیت ... از ظلمت بود خود بر آسود
خود سوخته شد تمام سیم ... بیا التوداریں بیس دود
گو سید که عشق را نشان ... خورشید گل لقایه اندود
آنکس که ریاں خویش خو ... یه دس و تو مدار دست سود
پروانه که دو تی سوختن ... بی ولستاع شمع حسن بود
ریں حال اگر نه عجب نامه ... شورمس از قوالی و شود
چیسے اگر حلیف مالی ... آهنگ سرا سجانه کس رود
می باتش خراب در خرابات ... در قوالی بحیم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

یار است مراد ما سے پرده ... الوار رخش سرا سے پرده
بر داشت درخ نقاب گویا ... می بین رخ من کجا سے پرده
سر جبه ار دو جهان تراخوش آید ... آن من استم و ای ...

عالم همه پرده مصور	اشیا همه نقشهای پرده
در پرده ده چو من سحر سرایم	چون عشق سرود لوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد	اینست خود اقتضای پرده
بی بی کربیان ما جدا ای	هرگز نکند عطای پرده
تو مار ز ردای کبریایی	مارا سود ردای پرده
جای تو نهفته در دل ماست	بیرون در است جای پرده
من مردم دیده که چشم	دیده شود سرای پرده
گر غیر نیست پرده خود نیست	ور نه منم انتهای پرده
تو هم نه سرای پرده خیر	در دیده خود کشای پرده

می بین سرخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

آن مرغ که بار بین پر و بال	گشتی همه مرغ کوی اقبال
بودی شبه در روز نگاهی	گردی همه سال گشته احوال
جائی برسید او نیابد هم	کس که برسد ملک بصد سال
در راه فراق حق ازو ری	پر در ارگرفت دین بدسال
ناگاه عقابی اندر آمد	آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم	چون بار کند بهم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید	کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان شکاره قدرت	کثرت عدم محال در حال
زین حال ترا چو گشت رشی	نادر ز حدیث یار و سال
گر دست بکوی حال میگرد	خاک در او نه دیده حال
تا کشف شود ترا حقیقت	از آینه مسلم احوال
ظاهر گردد ترا به تفصیل	آن راز که گفته اند اجمال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

الیصال

عشق از تو برخ عیان نماید	در آینه جهان نماید
یک دایره دوعین کن مار	هر نقطه از و میان نماید
پس آینه چهره حقیقت	هر دم تو را یگان نماید
این دایره عین لقمانیت	لیکن بسطیه جهان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک	چند دایره هر زمان نماید
یک نقطه آتشین بگردان	تا دایره روان نماید
این نقطه تو شهادت غیب	هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه تو جمال مطلق	در صورت این و آن نماید
آن عین دور نقطه دایم	ساکن بیکی مکان نماید
هر لحظه تو کمال هستی	در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست	هرچند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نورست	کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر است	آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا	وان نور که ظل اوست اسما
نوری که کمال جمله هستی	از تابش جمال اوست پیدا
اول ز پی ظهور [illegible]	شد عین همه جهان هویدا
و آخر هم از قفای رویش	شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بذو صفاتش	از [illegible] گرچه است اسما

دان روی کرحق بد توان گفت — باشد همه والضحی وطه
حی آنکه جمال صورت اوست — آئینه ذات حق تعالی
در آئینه مصطفی چه بیند — جز حسن جمال ذات والا
کو عاشق روی حق بیا کو — شکر بیچ چو مصطفی را
در صورت او حق ار بدیدی — از راه یقین نه بیستی آنجا
در صورت شرع او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا
میخواهد گر شفاعت او — حاصل شودش مقام اعلی

تا هر لقیه اندید که حق بد
قید همه او جمال مطلق

ایضاً له

ساقی بیار می که فروخت آفتاب — بیمائیم شب بیچ خورشید نقاب
سکر بده آنکه زور و در شد تو می بیار — کز آسمان جام برآید چو آفتاب
بنیاد عمر اگر چه خرابست اگر بیست — خوشتر بود بهار خراباتیان خراب
یاران شدند مدست مراحت حقه یاد — بیدار کن بیوی می آن حقه را زخواب
تا کشاسر فراه که در رسید باده ایم — ور رسد مر مرا نه رها بد مگر شراب
مستم کس آنجا مگه سر از پای گم کنم — ای پای دام از سر و لحنت ده ما
تا حمله او بوده جهان باد و نه می — خود لیتود و خود کن الملک را جواب

ساقی به احیتیم امیدم ز انتظار
وساقی ز دولت چه بود حرص بار

مستم کس آنجا مگه مدام که من مستم — خود را اگر صبح بخرابات اسکیم
فارغ ستم نرشیده ماری روزگار — زین حقه دور رنگ جهان مهره زنم
تا کش وار بیسر مالک قدم مسلم — عیار وار جوی خود را استکیم
در سکائی ملت سی ته مانده ام — تا کی به کرم بیسیله همه گرد خودتم

بدو بسته شد چو شبنم بودم آفتاب — گوید برآمد که همه مهر روشنم
سوی سماع [illegible] کشانیم [illegible] — تا آفتاب غیب درآید ز روزنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار — معدوم باشم او را [illegible]
چون عکس آفتاب در آئینه افتد — آدم از این سبب گوید که آدمم
دل تیغ شد [illegible] — مطلق بود وجود من ار چه ز میم

ساقی بیار باده مرجان [illegible]
در پیش نه صحبت من دلستان

ما راستیان کوی [illegible] — بردار گیرم از خود دار جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پر و بال من شکست — زان سوی کاینات پر و بال گسترم
در بوستان [illegible] طوطی کیم — در آشیان [illegible] روم
شهباز [illegible] که سر و از من سر — سدره مقام کنگره عرش منظرم
[illegible] ذره [illegible] بود — در پیش آفتاب همیشه منورم
هر ذره [illegible] آگه [illegible] آفتاب — در بحر [illegible] بیخودی [illegible] غوطه خورم
سبحان آن [illegible] به یک — آن [illegible] بنگرم

ای [illegible] به حالت [illegible]
یاری [illegible] بگذرم

آنانکه گوی حسن ز میدان ربوده اند — بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
چو در ره گوی در خم چوگان فکنده اند — گوی مراد از خم چوگان ربوده اند
گشتند [illegible] آب داده اند — بنگر [illegible] مرادها [illegible] اند
تا سر چو پا [illegible] — بس مرحلها [illegible] نموده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار — آئینه دل از صقل آن زدوده اند
در [illegible] آدمی [illegible] آنچه کرده اند — ایشان [illegible] انسان بوده اند
در کوی بیخودی [illegible] — کز [illegible] همه جود [illegible] اند

آدم که جام باده نگونسار کرده اند / بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند

از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را / خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند

زین لطف بین که بی غرضی خاک تیره را / از درد می سرشته انوار کرده اند

این بوالعجب رموز مگر زین همه جهان / آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده اند

در صبحدم ز بوی صبوح از نسیم می / مستان عشق را همه بیدار کرده اند

چندین هزار عاشق شیدا به یک نظر / نظارگی خویش پدیدار کرده اند

نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع / در چشم آن جماعه خود اظهار کرده اند

انگه بحر عشق صدف جوی هر طرف
گوهر شناس بهر گهر بشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریا بیکران / افتاده اندرین ز اطراف کن و کان

تا گم در آن میانه یکی موج زد محیط / هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان

در ساحت قدم بشود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

الحاصل اسم باشد و رسم و نه خبر / نه عرش و نه فرش و نه اشارت نه ترجمان

محو است چون جمال جلال ازل بدید / او باشد و جز او نبود هیچ این و آن

حاصل بود یکی بود از دوئی اثر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان

این قطره گر ز قلزم توحید نیست / باید یقین حقیقت توحید در میان

توحید ذو الجلال نیابد چو در مثال
روشن کنم ضمیر توحید لایزال

بر ترجمه چون حروف جلال او / بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او

مگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان / تا حیر بودی از سبحات جلال او

گردد ز لمعات نور جمالش شدی عیان / عالم بسوختی ز شعاع جمال او

از لطف قهر ساخته در فراق او / در زهر لطف تعبیه کرده وصال او

هر دم هزار عاشق مسکین شیدا چو جان ... در حسرت جمال چو تمثال ا...
بس یافته نسیم گلستان ز رخش ... زنده شد همه به نسیم جمال او

ای سحر زنخ گلزار لوی او
آخر حال زار سحرگه بگوی او

ای بی یار آمده ام بر در تو یار ... بر درگه قبول تو آورده ام نیاز
امید وار بر در لطفت فتاده ام ... امید کز درت نشوم ما امید باز
دل را ز آن تست بر سر کویت فکنده ام ... خواهی بسوز محترق و خواهی همی نواز
گر یک نظر کنی به دل سوخته جگر ... مارش رهانی از تلف هجران جانگداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم ... هم تو ز روی لطف و کرم کار من بساز
خوارستم بکس بدل حجاب خود آخر ... آخر اکار رحمت پرورده سار
چون بر در تو بار بود دوستان را ... ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

سخنی ز عراق مسکینست ای کریم
در لطف تا وکن دل اعمگینست ای رحیم

ایضاً له

کارم از دست رفت و دود از گا ... دیده بی نور ماند و دل بی نام
دل فگارم چرا نگریم چون ... درد مندم چرا ننالم زار
خاک ره عرق سر چه اکم ... چون تتوییم سخون دل احیار
یار عارم ز دست رفت دریغ ... ماندم افسوس یای گریم یار
آفتابم ز خانه بیرون شد ... هم از مرور و دخت تار
حال بیچاره چگونه بود ... رفته از سر بیچ وا د بیار
خاطر عاشقی چیان ماتد ... هم دل از دست رفت هم دلدار
سوختم ز آتش جدائی او ... مرهم نیست جز غم تیمار
روز روز است خون گریستی ... لوی از چشم بخت من بیدار

کارم ارگ یرزت می‌شود   حیکم چیست چارۂ ایں کار

دلم ارمی لبی حرات ریت
حاطرم ارجیگر کباب ریت

دوتش ریسیدم ازدل گلیس   سےرح یار یولی امی مسکیں
دل سالید ارالفت میرس   چہ دہم شرح حال خودی لیں
چوں بود حال ناتواں موسے   کرکی قصد کعبہ اردرحیں
ریرچیگ آدتش دم سیمرغ   بروتش رترا رسیہر ریں
نارسیمرغ ررروبہ ہوا   نابد او ابدراں مقام حریں
آنکہ کرد ازقفس حیاں پروا   کاترتش دریاحت روح امیں
سیم آں موردآنکہ آں سیمرغ   مرغ عرش آشیاں سدرتیں
چوں نگردتش میرسد حریل   چہ عجب گرنامدتش ریں
رسید ارتنگنہ قفس سیمرغ   لی صدف قدریاقت دوثمیں
چوں یگنجیہ ربر ریردہ   شد سراپردہ رد لعلیس
ارحد دوصفات سیرول شد   دامدر اقطار دات گشت مکیں

اوردداں کرد سوے ایواں انس
نارتوقتش طلیاں چو روح القدس

تاید ارتسود ورجہاں مگیم   گریہ رییرو رجاں مگیم
رتیحری رحاں سر انگیریم   علغلی درہمہ جہاں فگیم
رفرود یم آتشے ردرول   شوری اندرجاییاں مگیم
سگ رسیہ لحظہ لحظہ رسیم   حاک برسرماں رباں مگیم
آب حسرت رواں کیم ارچشم   سیل حوں درحصار جاں مگیم
عرق حویم حیر تا خودرا   زیں حطرگاہ برکراں مگیم
قدمے رہوا ہیسم مگر   حولیتش را برآسماں مگیم

از پی جستجوی او نظری — در ریاض خوش حال بکنیم

در بیابیم در مکان او را — حولیش راه لامکان بکنیم

مرکب عشق زیر ران آریم — رحمت راسوی کن فکان بکنیم

پس دران بارگاه عزت و بار

عرصه داریم از زبان بیار

ایضاً له

کان سمای جان حیران کو — آرزوی دل مریدان کو

ما همه عاشقیم دوست کجاست — همه دردیم چاره درمان کو

گرد میدان قدس برگردیم — کاجه آن شهسوار میدان کو

پس ز روحانیان خبر پرسیم — کامی بدیان خاص سلطان کو

چیست مرغان عرش لا بگنیم — کاخر این تخت را سلیمان کو

تا ز شهباز فضای قرب کجاست — آفتاب سپهر عرفان کو

پرتو آفتاب سر قدم — در سرای حدوث تابان کو

چند اشارات خود صریح کنیم — غوث این قطب چرخ ایمان کو

مطلع نور ذوالجلال کجاست — مشرب قدس فیض سبحان کو

خاتم اولیا امام زمان — مرشد صد هزار حیران کو

صاحب حق نهار عالم قدس — زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه

آید از سر غیب این کلمه

ایضاً له

کاین دم آن سرو تیما ماست — آنکه امروز دست او بالاست

دستگاهش یمین لم یزلی است — رتبتش برتر از قیاس سماست

میر لشکر صف قاب قوسین است — متکلس او لسا اداد بانت

در هوای هویتش جولان … در سرای حقیقتش ما وات
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست … ما ز او در درون صفهٔ ماست
گرچه در جای نیست لیک از لطف … هر کجا کش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تو اهد دید … ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابان ست … عیب از لوم و دیدهٔ عمیاست
هر که خواهد که روی او بیند … گو ببین روی تان اگر بیناست
دیده روح میں بدست آور … گر ترا آرزوی مولاناست

آنکه از ایمان جان خویشم
چون به تسلیم هیبت او گویم

ای گرفته ولایت ارتو نظام … چون سوت مصطفی شده نام
دیدهٔ مصطفی شود روشن … شادمان ارتو انبیای کرام
هم تو متبوع انبیا بقدم … هم تو مقصود اولیا بمقام
دل ابدال جاکرتو رحال … حال اوتاد از دو عید و ملام
لی لوس لی مراد مانده تو … یافته ار مراد خود همه کام
چه شود گر کمد دران حضرت … ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید گر ار شفاعت تو … کار بیچاره شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل … روشن ار تو قصور در اسلام
ذره لی تاب مهر جون باشد … همچنانیم بی رحمت و سلام

گر چه سهل ست این سایهٔ شش
مهر ار لطف حبیب در ره پوش

ز تو انوار حق مقرر باد … حسن تو در تو هر دوام ظاهر باد
تجلی ذات طلعت تو … چون دولت لحظه لحظه افزون باد
در طرب خانهٔ وصال قدم … هر زمان سرور دیگر باد

ز انعکاس صفای آب رخت — سطح قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض الطافت — جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع حسن است — دیده جان ما منور باد
در حریم روضهٔ منور تو — رشک گلزار خلد اخضر باد
هر سعادت که حاصل است ترا — دوستانت ترا میسر باد
هر دو فرزند تو که اوتاد اند — هر یکی غوث هفت کشور باد
قطب شان صدر صفهٔ ملکوت — که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردد دل
چون عراقی همیشه چاکر باد

ایضاً له

در میکده با حریف قلاش — بنشین و شراب نوش خوش باش
از خط خوش نگار رعنا — سر دو جهان ولی مکن فاش
لیکن بکار رفته گشتم — زان روی همی شوم تماشاش
تا با خودم از خودم خبر نیست — با خود نفسی نبوده ای کاش
مخمور مستم بیار ساقی — نقلی ز ازان لب شکرپاش
وز دیده معما چو می نامحد — دردی کش و می پرست و قلاش
من پیر ترک زند گشتم — اکنون شب و روز محو او باش

در میکده مستم سوی
ماند که بیایم از تو کوی

ساقی بده آب زندگانی — اکسیر حیات جاودانی
می ده که می شود پیر — بی آب حیات زندگانی
هم خضر محل هم آب حیوان — چون از خط و لب شکرفشانی
گویم چو صدف شود گهر چین — آمد که ز لعل در چکانی

شمشیر کشش کیش ما — کرنار و کرشمہ بار تا
سرخطہ کرشمہ دگرگس — امر سپ مراجیا کہ والی
در آرزوی لب تو لودم — چوں دست مداد کا مرالی

درسیگد دمیکتم سلوئے
باتد کہ یابم ار تو بوئے

ای مطرب عشق ساز سوار — کال یار لتد بتو دمسار
دوستدام و بد سپای لوسہ — دال بیز لسد کرشمہ و بار
بیہاں چہ رنم لوای خشتت — کر یردہ بروں تشادین راز
دریاتس کسی کہ سر سیگسد — چوں طرز اوشد سرافراز
دریدہ حدیم سیار ساقی — آں مے کہ ربا مدم رحو بار
عمر لیست کہ آرزوی آں مے — چوں جام بامدہ ام دہن یار
گفتے کہ بجوہی تا بیابے — انبیک طلب تو کردم آغاز

دربیاید دمیکتم سلوئے
باتد کہ یابم ار تو بوئے

ای روی تو شمع محفل افروز — سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقاں را — خوشتر ز بہار عید نو روز
نکتہ ای لب و سحرده تمائی — ار لعل تو گوہر ست ادور
رہا ر اراں دو چشم جو بحوار — فریاد اراں و زلف کیں تور
چوں زلف تو کج مساد یا ما — ار قد تو راستی بیاموز
آں زقت کہ رفتی بہ مسجد — اپیک جو قلندراں تب دروز

دربیادہ میکتم سبوئے
باتد کہ یابم ار تو بوئے

دوست طرب ست ساقیا خیر — دردہ قدحے نشاط انگیر

از حد تو رستخیر برخاست — عشاق تو ز شور رفته مگیر
بستان دل عاشقان شیدا — از طرهٔ دلربا در آویز
چون دل ما ز سر آگاه — با خاک درت بسر آمیز
وان غمزهٔ دلادیر — هر لحظه سحر ما مکن تیز
گردم هوس لبت ندیدم — کامی چو از آن لب شکر ریز
بدرے کردم که تا تو ایم — تو به کنم از صلاح دیر بیز

ور بیند و میانستم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بکنم بساغر جام — مستم کن از آن مئی بهم انجام
گفتم سخن لب تو بشنید — جنبود شد از لبت بدشنام
با یاد لبت تو عاشقان را — حاجت نبود بساغر و جام
دل زلف و رخ تو دید ناگه — رفتست سوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزے — در راه امید میزنم گام
ور زانکه لبت بود نیاشی — دانی چه کنم بکام و ناکام

ور بیند و میکنم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئے

دل از دل بیقرار بشستم — دارد رسن زلف یار بستم
بید ل شدم و ز جان شکیبا — چون طرهٔ یار بر شکستم
گوید چه گویم — مستم ز غمش چنانکه هستم
در دام ملامت اوفتادم — هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحے که از می عشق — چه ای چشم دو ترک تو بهم مستم
شد نوبت عاشقی یکے — آمد گه آنکه مے پرستم

مارح شوم ازسم عراقی	درمحنت ازچه بازرستم
درمیکده میابتم ملوئے	
ماسد کہ بیابم ازتو بوئے	
ساقی می وجهریه درجام	نماتیب آفتاب از بام
این جام جهان نمامی دد	تابگرم اندرو سرانجام
بیم مگر آفتاب رویت	تا تا سحرے زمشرق جام
حال بیتیں رخ تو تمام	گریگرم آن رخ عم انجام
چو ذره چو آفتاب مید	درسایه لطفش یکیرد آرام
درسد خودم ہمے توام	تا آزاد شوم رسد آیام
کو وانگہ مے کہ مرغ جانم	یکبار رخلاص یابد ازدام
کی بار رسم رسیم وامید	کی پاک شوم رسگ رمام
کی خانه من خراب گردد	تا همه در آید از در بام
درصومعه مدتے نشستم	سرپوهی تو چون بیافتم کام
درمیکده بگیتسم سلیوئے	
باشد کہ بیابم ازتو بوئے	
ساقی زسر انجانہ بوش	یک جام بیا وروسرپوش
مستم مکن آنچنانکه درحال	از هستی خود شوم فراموش
درحد سوس کمی لگات ہے	بی باده شوم خراب ومدهوش
مست شوم چو چشم مستت	گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بو که زلطف دل نوازت	گیرم همه کام خود درآغوش
وار و چو لطف تو دلم حیشم	بیدار بحال او تو هم گوش
بگذار رسته ام زلطعت	در بس تو به مهر مالی بوش
چون نیست کسی مرا خریدار	سودا می توام تو بیر مفروش

دیگ دل من اگرچه خام است — در آتش شوق میزد جوش
در صومعه حشمت ندیدم — اکنون شب در ذرر سرِ دوش

درمیکده میکشم سبوئے
ناشد کہ بیابم از تو بوئے

ساقی تمام رح مکویت — تا جام طرب کشم سویت
با جور وہ تیر است گرم — لطار گے رح مکویت
گر صاف نمید ہی کہ جام — یاد آر مدردی سویت
آیا لود اکہ حشم تشنہ — سیراب شود زآب رویت
گمدار تشنگی بمیرم — سیراب شوم زآبرویت
یا ہیچ بود کہ با نوائے — یابد سحرے نسیم کویت
ار کوے ورہد تو ہ کروم — تا لو کرسم ومی مکویت
دل جست ترا یافت افسوس — داماند کمول رحستجویت
رائے تو مکویست ما ہمہ کس — نامں چہ کہ بدنتاد خویت
سے گریم زود مدد فراقت — سے نالم ست درآرزویت
بر لوی آید روز کار یکدست — ارنحس بیاختم چو لویت

دربیکده میکشم سبوئے
تات کہ بیابم از تو لوئے

ساقی بدہ آب زندگانے — یابیتس آرحیات جاودانی
می دہ کہ کسے نیافت ہرگز — لی آب حیات زندگانی
درمجلس حشق مطلے را — پرکن دو سہ رطل رانگانی
تاید کہ دہی مدد تشدارئی — آں ساغر مہر و دستگانی
رچیرم وترک خویش گیرم — گر ہیچ تو یا خودمش لی
درار دل من عمت درآید — جان بلیس کشم شادمانی

جان را ز دو دیده دوست دارم | زیرا که تو در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری | چون با دل و جانش در میانی
از هر رخ تو همیشه جستیم | از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم | هر سو چه بپا ستم امانی

در میکده می‌کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی سر زر و سر ندارم | لیکن به نسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می به من ده | تا در شکنم آنکه خاکسارم
از جام تو تا لب نه دردی | حالم که به جرعه سر در آرم
یاد آر ز درد ای اران چشم | کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم | آخر سر کوی تو حصارم
از دست تو نه که رفتم از دست | بنشینم بده که دوستدارم
رنده نفسی رانی آیم | تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تدبیر چو شد کم | چون با نفسی فتاد کارم
ور سر وارم که با دو امروز | دست از همه کارها ندارم
ما یا به لوی گلشن تو چل | در سینه شکست بهر خارم

در میکده می‌کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

هاتی دد سه دم که هست ساقی | ورده مد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک | من قبل فوات الاعاقی
در کیسه چو ابتدیت خرجان | لیتان قدحی سیا رساقی
کم اصبر قد صرت سے حتی | روحی بلغت الی التراقی
در دا کر بحیرة عمر بگذشت | تا بوده میان ما تماسے

ما استعدت کمی حیتیا — ماتاب ید کرکم مدامے
مس رال توام توران مس ماتس — حوش باشد عشق آلعامے
اشتاق الی لقاک ما لطر — لی وجهک لظرة الاماتی
نگدارکہ بردر تو باشم — کمتر رسگ درت عراقی
استادن مالکم عسی ان — لحظی لطرایکم صدامے

درمیکدہ میکشم سبوئے
ماشد کہ بیابم ازتو بوئے

ساقی قدحے کہ ہیم مستیم — مخمور صبوحے الستیم
ازصومعہ یار دوں نہادیم — درمیکدہ معتکف نشستیم
ازعور تو حرقہا دریدیم — دردست تو توبہا شکستیم
حرحان گرہ گرہ ازلیم — سندیر کہ یک نگہ بستیم
ماراز ہاں رہا کہ تاما — باحولیشتیم بت پرستیم
ماہرچہ کرداشتیم پیوند — ازہرتوزاں ہمہ گسستیم
بردرگہ لطف تو فتادیم — دررحمت توامیدلستیم
گریک دیدیم وربدیک — ہم زاں تو ہیم ہرچہ ہستیم
دردہ قدحے کہ ازعراقی — الا بہ تراب ماندہ ستیم

درمیکدہ میکشم سبوئے
ماشد کہ بیابم ازتو بوئے

ایضاً لہ

سربسر ازلطف جانی ساقیا — خوشتر ازجان جیستانی ساقیا
میل جانہا جملہ سوی روی تست — روکہ ترین دلستانی ساقیا
زاں بحیتم مں درآئی ہرزماں — کز صفا آب روانی ساقیا
ازمی عشق ارچہ مستی مکس — ماحلیانی سرگرانی ساقیا

وعده می ده اگر چه هیچ گه … گر نمی آید در یگانی ساقیا
زلب خود دل شده را گه بیین … ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک در کز جام جم … خبرم بی‌نشانی ساقیا
از لطافت می نیابد کس ترا … زان لقیم شد گرانی ساقیا
گوش جانها بر که بشنید راک گو … از سخن در سی چکانی ساقیا
در دل چشم رخش لطف خویش … آنچه کار او نمانده ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
زلب تو کامرانی ساقیا

العراقیات

هر سه صد سال دو راری کم هست صبا … تا زمین بیا می آرد بر سر کوی شما
یادمی بیایم در ره او سحری بیم هم … در سر هر خاک در کوره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با دیگریم حس … چون بیایم همدمی از باد بیچه کم تسا
آتش دل چون بگیرد آب دیده کم … میدهم بادی بر آتش تا بسوزد مرا
تا که خاکستری گردم بادی بر تو … دارم هم زمین تنگسای محنت آباد بلا
مردان خاکی تسلی هتز که تو رلیتس … سو فلس جو تترلے کرد دی تو گردم جدا

خود ندار دولی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد ما عیا

ای مرا یکباری از غیبتس کرده جدا … گر بدان شادی کرد دیدار تو بیمم مرحبا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از درد حال او … ما رسیدن آخر کجون شد حال آن بیمار ما
تسلیات گفت امام کز غم حال دل … لعد زرد جانم که ای مسکین لقا یاد ترا
دوستان را ز ار گشتی زار رد کی رو خود … در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
لو دل را تو آخر آشنائی نیست این … این که هر گه که کرد این تنها ما آشنا
بیجان خاک حون ططالس اید جان سرم … خسته کامید دارد از تو کوریان دوا

روز و شب همی نالم از ... | دیده‌ها کرد خاک درگاه تو حدید گوتیا
دل ز بیمار تو چون جگر | بیم جانی آمد و آن هم ناتوانی گو را

از عراقی درد تو رسیدم که چو نیست حال تو
گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

گذشتم عمر بسیاری دریغا | نکام من لت کاری دریغا
بعالم در که دیده باز کردم | ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید | نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گل از وی بعالم | که در چشمم نه خاری دریغا
مرا یاری نیست کز من یاد آرد | که دارد آنچنین یاری دریغا
دل بیمار من امید میرسد | که چون شد حال بیماری دریغا
شدم صد بار در گاه وصلش | نداده بار یکباری دریغا
ز اندوه فراقش نزد آنها | رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم لیک ازو | نیابد از عمر بسیاری دریغا

زبس نابد از عراقی نا که پرسد
حال گوید که سرداری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا | نیابدم لی سرانجامی دریغا
گذارنده شد از جهان گیتی | مرا جز غصه آشنامی دریغا
نشد ایام وصل خوردیان | نصیب تخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار دریغست | که آرایست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بیامار | از آن تیر بالم کامی دریغا
درین امید عمرم رفت آخر | که نه یادم نه پیغامی دریغا

بیهوده دیدم عراقی رد آمد دست
بمی از ره دل تمامی دریغا

این حادثه بین که رو داد ما را — این واقعه کو فتاد ما را
آن یار که در میان جان است — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در جام ما می نهد باری — از دوست مگر بداد ما را
روزی ز سلام یار پیامی — آن یار مگر بیاد ما را
دانست که در غم دلی او — از لطف نگر گشاد ما را
بر ما در وصل خود فروبست — در هجر دری گشاد ما را
خود ما در روزگار گوئی — از مهر فراق زاد ما را

ای کاش بزادمی عراقی
کز اوست همه فساد ما را

ای رهرو رحمت تافته مهر آفتاب — تافته ام از غمت روی زمین شتاب
زنده سوی تو از قوت رس دانگیر — تشنهٔ لعل توام یار مدار ازمن آب
از لب سیراب خود جگرم آب ده — کز تپش تشنگی شد جگرم کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت — میکنم از آتش خانهٔ دل را خراب
روز رم آرا لب لی رخ تو چه گفت — روز چگونه بود چون مه آفتاب
حلیه گوی تو نیست تمر ر مقر — حد ندر لطف تو نیست دلم را تاب

تحفهٔ عراقی نیست عار چه داری از و
نیک ندیش هر چه هست هم تو مس ابا

دیدی یو من حرالی افتاده در خراباتی — فارغ شده ز سجاده رسته از مناجات
از خانقاه رفته در بتکده نشسته — صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
درباخته دل و دین مفلس بمانده مسکین — افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یک دم دمی برآرد — نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی — نه کرده یاری مردی با او دمی مدارات
درویش ندیده وزان ریش خسته مرهم — درباخته سا کام ما درد دل او تا…

خوش بود روزگاری در کوی وصل یار — هم خوش بُد لیکن وقتی هم روزگاریست

ما این همه عراقی امیدوار می باش
باشد که به شود گر گردیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات — کسی که آن نیابد صد بار در مناجات
خواهی که ره یابی از گنج سر گنج — می بین به هر سحرگه خاک در خرابات
یک ذره گر از آن خاک در چشم تو بتابد — تا صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
در عکس جام باده ناگاه بر تو تابد — تو خویش گردی اگر تو جام ز شعاعات
در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا — در هم شود عبارت بی کم کند اشارات
تا کم نگردی از خود گیتی چنین نیابی — حالی چنین نیابد گر دست خواهد ملاقات
تا کی کنی عبادت در صومعه عبادت — کو رست و ریا و طامات تا کی کنی ریاضات
تا تو ز خود نرستی و ز دست خود نجستی — میدان که می نیابی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی سالوس تا تو باشی — در میکده نیابی از بهر حصول حاجات
جان باید در خرابات تا جرعه یابی — معروف زهد کان جا کمتر کنند طامات
لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا — اندر ازل چو گشتی با دری بی نهایات
تا کم کند شناور دریای بی کرانه — تا در رسی به کامت یک ره مسکن حاجات

چون عشق شد عراقی باید حیات باقی
اسرار حبیب بیند در عالم تها ذات

چنین که حال من است در خرابات — می معانه مرا بیشتر از مناجات است
مرا چه باده رباید ز دست خویشتنم — بمیکده شدنم بهترین طامات است
درون کعبه عبادت چه سود چون آن نیست — میان میکده مولای عزی و لات است
مرا که قبله چشم ابروی بتان باشد — چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است
بلا نتیجه نکند از دیر و در دست — که حال بیخبری بهترین حالات است
ز مدتی بیخبری هر که با خبر باشد — سرود و سخن با صحبان خرابات است

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر | که اهل صومعه را بهترین مقامات است
اگر چه اهل خرابات را ز بس ننگ است | مرا ز صحبت ایشان بسی مباهات است
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه | سپید کردن آن کوشش از محالات است
مقام دُرد کشانی که در خراباتند | یقین بدان که ورای همه مقامات است

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف معاشر و در خرابات است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است | ز بهر مهر رخش صد هزار نیرنگ است
کرشمه بکند صد هزار دل سرد | بدین سبب دل عشاق در جهان تنگ است
اگر نشد دل از دست گو برو که مرا | نگاه دل سر زلف نگار در چنگ است
از آنگهی که خرابات دلم بربود | مرا هوای خرابات باده و چنگ است
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب | مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است
بیا بساقی از آن می که ساغر او را | ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگ است

بریز خون عراقی و آشتی کن اگر
که آشتی به همه حال بهتر از جنگ است

ساقی قدح شراب در دست | آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست | کان فتنه روزگار بنشست
دل از تو نماند و رست ما را | هیچون سر زلف خویش بشکست
مانیم کنون و نیم جانی | وان نیز نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم | هم در خم زلف اوست گر هست
دیوانه کوی اوست دایم | وآشفته موی او چو پیوست
در سایه زلف او سیه شد | از رشک دل و بمانده در بست
چون دید شعاع مهر رویش | در حال ز سایه رخت بربست

در سایه محو دل عراقی

کمال درد تا حدیست

جز دیدن روی تو مرا رای دگریست — جز وصل توام هیچ تمنای دگریست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم — جز سر کوی تو تماشای دگریست
بی جان من شیفته را جز سر زلفت — اندر همه گیتی سر سودای دگریست
یک لحظه غمت از دل من جا نشود دور — گوئی که غمت را جز از این جای دگریست
یک بوسه ز تو دوش ز لبت آن گری خواست — فرمود فراق تو که فردای دگریست
هستند ترا خیل جهان واله و شیدا — لیکن چو منت واله و شیدای دگریست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقی ست شکرخای دگریست

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست — بیا که دیده بدیدارت آرزومندست
بیک نظر جمال تو دیده خشنودست — بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت — ازین صفت که ترا در کرشمه افکندست
یکی گره بگشا از دو زلف پرخم ما — که صد هزار چو من دل شده در آن بندست
رسن مدد که برگ جان من از گریه شود — بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست — از آن چه سود که لعل تو سر بسر قندست

کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

طرهٔ یار پریشان چه خوشست — قامت دوست خرامان چه خوشست
خط خوش زلف جانان چه نکوست — سرو بر چشمهٔ حیوان چه خوشست
از می عشق جهان مست و خراب — همچو چشم خوش خوبان چه خوشست
در خرابات خراب افتاده — عاشق بی سر و سامان چه خوشست
این دل آشفتهٔ ما را تو ببین — در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شده را در نگر — کاندر آن چاه زنخدان چه خوشست

لذت عشق بتان از من پرس — کز توزان بحری کان چه خوش است
چه شناسی که ولعل بهم — زان دهان شکرستان چه خوش است
گر به پیش که وقت مستے — لب من بر لب جانان چه خوش است

بارسا گفت و عراقی با تے
گر تو دیدی بدبسان چه خوش است

دل که دائم عشق می ورزید رفت — گفتمش جانا مرو تسید رفت
هر کسی کو می ولا را می سپید — یک نفس امن یار امید رفت
در سر زلف بتان شد ساختت — در کنار جو تنی طلبید رفت
چون لب دو دانی لدارم بلد — در سر آن لعل مروارید رفت
دل زجان سن کوئی لگرفت — در بد و نیک جهان سر بدرفت
عشق می ورزید دائم لاجرم — در سر چیزی که می ورزید رفت
بارکی یابم دل سرگشته را — را که در زلف بتان پیچید رفت
بر سر خاک جهان چندین ملرز — آنکه جاویدی بد و لرزید رفت

ای عراقی چند ازین فریاد و شور
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

عراقی بار دیگر توبه شکست — زجام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد — خراب چشم جو بان شد بپیوست
چه خوش باشد جوانی در خرابات — گرفته زلف یار و رفته از دست
رسوده ریر ریان عجب نیست — اگر دیوانه زنجیر بشکست
نگر در زلف مه رویان بهگیت — چو ماهی ناگهان افتاده در شست
بیفتاد آتشی در هر دو عالم — قلندر وار در میخانه بنشست
زمیران علم دین داد بر باد — زجو و فارغ شد از جمله هر چه هست
رسید از دوستی آنکه شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست

لب ساقی صلای باده درداد / عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست / خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت / که از نظارگیان نعره و فغان برخاست

ز تیر غمزه از این بیش خون خلق مریز / که رستخیز بیکبار از جهان برخاست

بدین صفت که تو آشوب کرده‌ای هر سو / چو سیل حادثه زین تیره خاکدان برخاست

بباد آب رخ از تشنگان دریغ مدار / طریق مردمی آخر ز درمیان برخاست

چنین که من ز فراق تو در سر آمده‌ام / گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست

بسوی آنکه بدامان تو درآویزم / دل من از سر جان آستین فشان برخاست

تو در کنار من آ تا من از میان بروم / که هر کجا که درآید یقین گمان برخاست

عراقی از دل و جان الکی امید برید / که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست / برخاست خروش از چپ و راست

تا چشم خوش تو چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغاست

تا جام لب تو کدام می داد / کز جرعهٔ او دو کون شیداست

ساقی قدحی که مست عشقیم / وان باده هنوز در سر ماست

آن نعره و شور و هیجان هست / وان شیفتگی هنوز برجاست

کارم که چو زلف تست در هم / بی قامت تو نمی‌شود راست

مقصود توئی مرا ز هستی / گر جام غرض می صفاست

آئینه روی تست عالم / عکس رخ تو در او هویداست

پنهان چه شوی که عکس رویت / در جام جهان نمای پیداست

گل رنگ رخ تو دارد ارنه / در رنگ رخش اثر چه پیداست

در سرو قامت تو دیدست / او را کشش از چه سوی بالاست

بانیست جهان عکس رویت
حرم دل آنکه در تماشاست
در باغ همه رنگ تو مید
از هر ورق گل آنکه پیداست

از عکس رخت دل عراقی
گلزار و بهار و باغ و صحراست

ناگه از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست
شور و شری فتاد در عالم
های و هوی از این و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند
در پیش صد روان روان برخاست
جرعهٔ ریختند بر سر خاک
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست
جرعهٔ ناگاه در حدیث آمد
گفتگوی از آن میان برخاست
بس جرعه عاشقی بشنید
نعره زد در سر جهان برخاست
سخت مس چون شنید آن نعره
مست از خواب سرگران برخاست
گفت بیدار چشم دل چو مرا
عالم از پیش چشم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم
سنگم گر چه این فغان برخاست

بود برپای مس عراقی سد
صد برپای چون توان برخاست

یک کرشمه که چشمت در آن انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه چنبد کرد
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گفت که
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم مست لیک چه سود
که شمع از رخ تو بر رخ توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم
مرا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک
زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت
قبول تو دل عاشق بصد امید نشاند
ولی جفات بدم باز ز آستان انداخت
چه قدر دارد سائی و دل توان بردم
بر آستان در تو صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آرمان امید رسید
که حسن جادوی تو چنین دراز وال ابدات

ما ریکبار دگر یار کم ما گرفت
جون دل ما تنگ شد جای دگر جا گرفت

در دل ما اگر چه درست خیالش گذرد
تیر خیالش کنون ترک دل ما گرفت

دیده گریان مگر چشم گر آب زند
کاتش سودای یار در دل شیدا گرفت

خوش نه لیکن اشتر با دل پر درد خویش
لشکر هجرش ساحت در دل ما گرفت

دین و دل هوش من سر چه تاراج زد
حال و قتش دبیر چه بود جا بیا گرفت

عشق اگر در جهان یکسی را یافت
کو همه را باد و یکیی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرم عشق یار یکسی تنها گرفت

کی سهیم جو توریسای دوست
کی سوسم لعل جان افزای دوست

کی در آید ز مدام الن یار
کی بهم لحظه‌ای بسر یاد دوست

همچنین بیدار رس بهان حیرت
طلعت حور جهان آرای دوست

هیچ چشم دوست بیارم کجات
شکرین از لعل شکرخای دوست

در دل تنگم نمی گنجد جهان
چون بگنجد پس اندر جای دوست

دشمنان گویند ترک دوست گیر
من زهم دشمنان جوپای دوست

چون عراقی واله حیران شدی
دشمن از دیدی رخ زیبای دوست

هر دلی کو عشق مایل نیست
حجره دیو جان کرآن دل نیست

دل گو بحر بسیار حق
کردگل عندلیب عاقل نیست

دل بی عشق چشم بی نور است
خود بدین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانه عشق
در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجهول شد درین سودا

ای عراقی مگو که ما قل عیت

شاد کن جان من که غمگین است
رحم کن بر دلم که مسکین است

روی بنمای تا نظاره کنم
کارزوی من از جهان این است

دل بیچاره را بوصل دمی
شادمان کن که سخت غمگین است

بی رخت دین من همه کفرست
با رخت کفر من همه دین است

غم زاری و بس بیازاری
آخر ای دوست این چه آیین است

گر کنم یاد کس بدشنامی
سخن تلخ از تو شیرین است

دل تو و ادم و بدانستم
که ترا یار دیگر چندین است

کینه بگذار و مهربانی کن
که عراقی ـ در خور این است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است
کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است

آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص
خود جان جهان زخمه این پرده نواز است

دار است و درین پرده گر آرایست
دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است

عالم چو صدائیست ازین پرده که آمد
کین پرده چه پرده است و درین پرده چه راز است

معلوم کنی گرچه بسی خاطر محمود
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است

محتاج بیار دل عشاق چراست
حسن رخ خوبان که همه مایه ناز است

عشق است که هر دم بدگر رنگ بر آید
نازیست یکی جای و دگر جای نیاز است

در صورت عاشق چو بر آید همه سوز است
در کسوت معشوق چو آید همه ساز است

زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
آتش دل عاشق همه سوز است و گداز است

پیداست ره عشق نهایت چو تو نزدیک
هر ره که خرابیست همه دور و دراز است

عشقی که حرام ره عشق است درین ره
جان خوش مستیش همه بیش کار است

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
رفتم بدر میکده دیدم که فراز است

از میکده آواز برآمد که عراقی

دربار تو چو دراگر درمسکده مارست

درسرم عشق تو سودائی جوشست ... دردلم شوق تماشائی جوشست
ناله و زاری من هر نیمشب ... ردر وصلت تقاضائی جوشست
تا به بیداری کرلی روی جوشست ... درهمه عالم مرا جائی جوشست
ناگهان کشتن مرا شست تا ردر ... گرد کوئی تو تماشائی جوشست
گرچه کاهد غمت جان دو دلم ... یا در دیت راحت افزائی جوشست
در دلم سنگر ار یا درخت ... بوستان باغ و صحرائی جوشست

تا عراقی دالرد سرکے تو شد
در میان شهر رسوائی جوشست

جانا نظری که دل نگار است ... بیچاره که خسته بیکرارست
تا ب کجا به لب رسیدست ... دریاب کنون که وقت کارست
رحم آر که لی نور رندگا ... از مرگ جز هزار بارست
و یرست که بردر قبیلت ... بیچاره دلم در انتظارست
تو میمه جگونه یار گردد ... از درگهت آن که امیدوارست
با چو رده دلم تراب وصلت ... از دردی هجر در حرارت
مگذار که کام دشمن آید تو ... بیچاره را که دوستدارست
رسوا تو مکن بر دشمن ... کو جو در یح تو شمارست
حرم دل آن کسی که او را ... اندوه و غم تو غمگسارست
یار یش این رای بیاید ... آنرا که چو تو نگاریارست
کار آن دار که در دل تو ... هر لحظه و هر دمیش بارست

زآنکه همیشه چون عراقی
برخاک درت جو خاکسارست

یار مراد غمت واقعه حالی است ... در دل زارم نگر تا که چه حالیست

دل ز غمت بی‌گست چون بلا هجر رو
در سر دوان غمت باز مهمانی است

هر که مسعود بار ماند در سر جان ربها
باز گذارش بغم کو لعم ارسانی است

تا سر زلفش تو کرد پریشان دلم
هیچ مگوئی بدو کیں چه پریشانی است

از دل من چون یکیه بجگرم تم بماند
تا به غمت دیده ام در گهر افشانی است

صبح وصال آمد بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیره ظلمانی است

وصل چو آیا دسته که نگه دائی رسد
چشمن وصلت مرا مایه ما دانی است

تخیر و لاله وصل چو ترک عراقی بگو
دوست مدارش که او دشمن پنهانی است

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست

صورت چو پیدا گشتیم همه شیدا
چون هیچ ماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گره‌ای بگشود دست از دو جهان بشست
جان دل ما چون سر در دامن زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
در جام می لعلش گم گشته‌ایم همه سرمست

چون دل ز غمش خون شد آمد به سر زلفش
از غمزه زلفش حیرت در هرچه بایم دست

چون سلسله زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست

دل در سر زلفش شد از بهر طلب کردم
القصه چو بیش باشتش ایک بر ماپیوست

یا یار خود پیوست دل گر بگزیزن بر جا
یا جان جهان پیوست کر هر دو جهان بگسست

از غمزه زردی او گر مست دگر ستیاب
در طره لعل او گه سیتم دگر مست

میخواستم اسرار اظهار کنم حرفی
زاغیار بترسیدم گفتم سخنی سربست

باز سحر یار دامانم گرفت
باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان او زلفش نمیرم
سحرش ایمنت تا حت دامانم گرفت

جان ز تن ای عشه بیرون کرد
محبت آید دامن جانم گرفت

وین جهان یکدم سوم شاد مان
راه ایمان کما نده جانم گرفت

آتش سودا تش ما که شعله زد | در دل غمگین چراغم گرفت

تا چه بد کردم که مدتها دلم | هرچه کردم عاقبت آهم گرفت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت | جهان کلاه رسادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه کمین بگشود | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو هرجا که در میان آمد | ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت

رخ تو در خور چشم است لیک چه سود | که برقع از رخ تو برنمی توان انداخت

قد دل تو همه را اندر آسمان جا کرد | مرا به هرچه آخر بر آستان انداخت

دلم که در سر زلف تو جست توان گه گه | ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

مس از وصال تو دل برگرفته بودم لیک | زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت

حلاوت لب تو دوش یاد میکردم | بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید | سماع حسرت و لقوال جان روان انداخت

دل چو در دام عشق مضطر است | دیده را حرم نیست معذور است

ناظرم در رخت بدیده دل | گرچه از چشم ظاهرم دور است

از شراب الست روز وصال | دل مستم هنوز مخمور است

دست ازین عاشقی بیدار | دایم الزیار اگرچه محجور است

حال آشفته رخش ماش است | شعله بار بر تو نور است

حکم داری هرچه فرمایی | که عراقی مطیع و مامور است

دوا به یک نظر امید دام از حبیب ورست | سخت دجوی نگاری که نور دیده ماست

مرا که چشم رخ او در نظر سے آید | و دیده از هوس رخ ی او پر آب چرا است

چو عرق آب حیاتم چه آب میجویم | چو ماست چه کارم چه میدوجه دست

نگاه کردم و در جمله ترا دیدم — نظر چنین کند آن کس کرا وجود بیناست
سوی طلعت تو یا تم جمال ترا — ز آفتاب تو آن دید کافتاب کجاست
ز روی روشن هر دیده تو در روشن — که آفتاب رخت در جهان جان پیداست
قامت خوش جوان نگاه میکردم — لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد — ازان کشش تو سر همه سوی بالاست
[illegible] یست کو رسد بزلف کشا لم — که هر کجا دلست هم دران سوداست
گره ز لودی دل همه عالم — ز عشق تو دل جمله جهان پر از شیداست
اگر جمال تو با عاشقان کرشمه کرد — ز بهر چه تیر و آشوب از جهان برخاست
دگر جهان [illegible] سر و تو سر دل امدست — سر که راز نگهداشتن بکار صد است

ببین چشم عراقی ترا که تو [illegible]
ازانکه در لطافت جمال کاملت پیداست

مستی هر هست کو براو ام است — در دو عالم بی نشان او کم است
ای نکوی او بما کس سرد — کا مدران حالت نشان کم
دیدیست آنکه حسن روی او — بجز دو چشم او رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه جوی جام اوست — گرچه عالم جرعه در دل از جام
ای صبا گر بگذری در کوی او — سرد او یار را ازین پیغام نیست
صبح و شام ما جلوه در رخسار اوست — گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
کز رمان لوده آرام درسته راه — هیچ ما را یک نفس آرام نیست
تا لب چشم تو ما را مست کرد — نقل ما جز شکر و بادام نیست
یک بیتی را که او بهر و متعال — دوستی چون مست چشمش کام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد — کار ما جز با کمند و دام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خود ایں پیغام نیست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
یک دم وصال آن مه تابانم آرزوست

در خلوتی چنانکه نگنجد کسی در آن
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

بس رفته از میانه و او در کنار من
با آن نگار عیش بدمستانم آرزوست

جانا در آرزوی تو جانم به لب رسید
سامان هیچ آفت دل و جانم آرزوست

گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
تیر دو مست و کرشمه چو ابرم آرزوست

در لحظه‌ای نگویی تو ناگاه بگذرم
یعنی کسی که روضهٔ رضوانم آرزوست

یکبار بوسه از لب تو من ربوده‌ام
یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست

بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای تو خوش است وصال تو خوشتر
خوشتر ازین و آن چه بود آنم آرزوست

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست
در بند کفر مانده‌ام ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان تو نیست
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

از من نپذیرند صلاح و ورع و زهد
آنجا ز تو نپذیرند در آن کوی نیاز است

اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که در آن کوی چه راز است

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم به حقیقت که جز آن کار مجاز است

جایی که درون حرم عشق حرامی
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است

هان تا ننهی پای به بازی تو درین راه
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است

از میکده با نالهٔ دل سوز برآمد
در زمرهٔ عشاق ندانم که چه راز است

زان روی که از دوری آن شعله برافروخت
جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است

در زلف بتان تاب و گرهی است که پیوست
محمود ز لیلیان ز سر زلف ایاز است

چون دلبر در خانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است

آواره ز میخانه شد آمد که عراقی

در بار تو خود بار که در میکده بار است

مهر مهر دلبری برمان ماست … جان ما در حضرت جانان ماست

پیش او از درد مینالم ولیک … درد آن دلدار درمان ماست

پس چه سود ار کسود ای توهم … کآیت سودای او دیوان ماست

جان ما چوگان دل سودائی است … گوی زلفش در خم چوگان ماست

اسب همت راچه در زین آوریم … هر دو عالم گوشه میدان ماست

ما چه داریم این چنین راز برار … بر بساط عزت جولان ماست

در نمی سعد ما حقتان لیک … کس چه داند انچه در حلقان ماست

گر بر ما اهل طلب دارد کسی … نور او در جان ما برهان ماست

جست را گلیس تو تیر دوست … بی جمال دوست تو زستان ماست

ما ز لطف دولت مرا آواز داد
کیس نوائی کو عراقی را ز ماست

مرا گر یار سو آرد زهی دولت زهی دولت … وگر در جان من ساز د زهی دولت زهی دولت

در از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه … ز رنج سر تیغ را بدارد زهی دولت زهی دولت

دل بیمار من از غم سود ویک نقش حرم … گر از محنت بیرون آرد زهی دولت زهی دولت

دراق یاری جنت مراد در راه ز رحمت … اگر این حیثیت ملک ارد زهی دولت زهی دولت

در ار کوی در لشیان بر افتش رحمت برسد … وصالش جنت در بار در زهی دولت زهی دولت

وگر با لطف خود گوید عراقی را بده کامے
که جان خسته در بارد زهی دولت زهی دولت

ساقی از جام مے دمادم نیست … جان خدای تو درد دلی هم نیست

من که در میکده کم از حاکم … جز غصه هم مرا مسلم نیست

جرعه ده مرا ز غم برهان … که دلم بی شراب خرم نیست

از خودی خودم خلاصی ده … کز خودم دلیش هست مرهم نیست

چون صحبت من بس است مستی بس — گر ساخت دلش کو غم نیست

بر آرزوی دمی دلم خون شد — کز خود نفسی در آن دمم نیست

پر دل درهم و پریشانم — جز غم که بدل مرا هم نیست

خوشدلی در جهان نمی یابم — خود خوشی در نهاد عالم نیست

در جهان گر خوشی گشت مرا — خوش مدامم که تا خوشی کم نیست

گشت امید را که خشک باید — بهتر از آب چشم من نم نیست

ساقیا یک دم حریفی کن — کاین دمم چون تو هیچ همدم نیست

ساقی بده آن مدام ریحان
گر عراقی حریف محرم نیست

از میکده تا به شور و غوغاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست

یار است نظاره ... ون آمد — کان روی نگار در تولاست

پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست

گل گر ز رخ تو رنگ آورد — رنگ رخش آخر از چه پیداست

در سر جمال تو لطف کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست

ما را چه ز باغ و لاله و گل — کز جام غرض می مصفاست

تا یافت نسیم بوی زلفت
ما را همه میل سوی صحراست

بنمای رخت که هوش ماند — تا پیش رخ تو جان فشاند

افتاده مرد در قبولت — امید که از درم نراند

کار دلم از عنایت تو — گر بهتر از این کند تواند

بی رحمت قبول رد ملامت — کی قلب کسی نمی ستاند

چون حلقه برین در ای عراقی
می باش بگرد او که داند

ما در دهشتگاه دیان چه کار دارد | ما وصل کشتگان هجران چه کار دارد
ار سوز سیدلات مالک حر بیاید | با عشق ما شتاب رضوان چه کار دارد
دلعل لبت بهاں حمد گوید آبحیوان | آری دلی لب من با آن چه کار دارد
هم دیده تو باید تا چهره تو بیند | کا کا کر آن جمال ست انسان کاید چه کار دارد
گر در حور تو بیایم تا ید کر ساعت | لو تیده استحراے رحوان چه کار دارد
ما ان حسته دل عراقی ما در دیار حوکس | کا کا کر در حرتش آمد در ماں چه کار دارد
مرهم ار دہان تنگت هر گز لسان نیابد | با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد
جان من ار لب تو جا ما کر یابت دو تیمے | در رہ حیات جاوید با جان چه کار دارد
دل می طلبد کہ عید در دیدہ تو روئے | در رتبہ پر لعت بساں چه کار دارد
با عشق کار در تو لستیدہ مرجانی | چون حلقه بر در توحید ان چه کار دارد
در دل کہ عشق موجود معشوق کی توان با | جائیکہ جان با تنه جانان چه کار دارد

در دل غمی عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانه طفیلے همسان چه کار دارد

با پر تو جمالت برهان چه کار دارد | با عشق زلف و خالت ایمان کجا رہ دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد | با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید | با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد
گر در دلم جمالت آید عجب ساتنه | در روح پر آتش رضوان چه کار دارد
سر لوح وصلت ایجان ل بر درکوی عشق | با رہ جتادہ بر در حیران چه کار دارد

با عشق لعلت جان را صد شر بسر نهفتم
لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

خسته دلم باز طرب میکند | با دطرب ارچه سبب میکند
ار می عشق تو کہ مست شده | کیس همه تبادی و طرب میکند
تا سر زلف تو پریشان بدید | شیفته شد شور و شغب میکند

مژه طرار تو در دل رسے — تو الشیهای تحبب میکند
غمزه عیار تو کرد انچه کرد — فتنه نگار زلف میکند
تو العمی مین کر مدستان دگر — می سردار من دل دست میکند
هیچ نگویی صبا تا ثمت — ار من مسکین چه طلب میکند
ے اولی کرد دلم لاجرم — همر تو اتش پیک ادبا میکند

روز نگوید عراقی دلم
انچه بدو هجر تو تب میکند

مرا درد تو درمان می نماید — غم تو محرم جان می نماید
مرا گر جام عشقت مست کشتم — وصال و سحرگیان می نماید
چو من تن در بلای عشق دادم — همه دشوارم آسان می نماید
بجای من ستم تو تا دادی — بهر آن لطفی کز تو آن می نماید
اگر یک لحظه ساید مرا سوز — دگر لحظه دو چندان می نماید
دلم با این همه دیده رشادی — بهار دل گلستان می نماید
خیالت آشکارا می رود دل — اگر چه روی پنهان می نماید
لب لعل تو ما تم رسے نوازد — همه آب حیوان می نماید
مدام تا چه فتنه خواهد انگیخت — که زلفت بس پریشان می نماید
بدوران تو ران سنگ دلها — که حسنت بس فراوان می نماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران می نماید

مرا گر چه ز غم جان مے بر آید — هم شفقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یکدم غم تو — بپرسد حال من جانم بر آید
مرا شادی نمی باشد درین غم — گر اندوه تو امرا در در آید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر — که یک عالم پر از سیم و زر آید

اگرچه هرکسی از غم گریزد
مرا برسیه تا سایند ه تو

مراچون جان غم تو درخور آید
بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو بر دریای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم سر آید

ده که کارم ز دست می برد
خود مدارم بس از جان خیری
یکدم ست ایسا مانگان دم فیر
ز رما چه دلی هم گر روان
در حران از دلی مدت آرم
ای گی سید دل چه رام هم
چون کم بیش یار مان قیان
بیستة حر آب دیده در سیم
ظالم می کرده چنین عمها
سخت انکار که پای گر روم تا ر

روز گارم ز دستای برود
دانچه دارم ز دست می برود
چون نگارم ز دست می برود
همچه یارم ز دست می برود
در بیارم ز دست می برود
کر نگارم ز دست می برود
گر نثارم ز دست می برود
زان نگارم ز دست می برود
عمگسارم ز دست می برود
یار جارم ز دست می برود

دستگیر از الطف ای نگارم کن
بین که کارم ز دست می برود

عاشق دلکشا یست درمان هر کار دارد
آن عجب ساخته گرد روهم سیاقی
من بیرگر لکحم در حضرت عجب نیست
در تکیای وحدت کثرت بگوته گنجد
گوید یکیوان را لعل رد کی بیامد
آری ولی چو عاشق توحید رنگ معشوق

با وصل عالم ایست هجران چه کار دارد
درکلبه گدایان سلطان چه کار دارد
آنجا که کمال است نقصان چه کار دارد
در عالم حقیقت سلطان چه کار دارد
کانجا که درد شود درمان چه کار دارد
آنگه میان ایشان درمان چه کار دارد

جامی کر ورسیاه معشوق هم ملحد

مالک چه رحمت آرد رضوان چه کار دارد

آنراکه عمت روز ر اند ... بحتش همه در بدر دواند
دلراکه عنایت توره داد ... در ررو تو دری بداند
وآنکس که قبول عقت ... ارحمله جمالش و استاند
عاشق که گذر کند مگویت ... جان پیش سگ درت فشاند
در وصل بگو که عاشقان ... ار دست فراق وار ماند
بیمار توست دل میاید ... دور از رخ تو مکے تواند
لوست بسیم کوی خود ده ... تا وقت سحر بمن رساند
کیں مرده بیوت رنده گردد ... ور حسن حست کس دراند

مگدار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگدراند

بیا بیا که نسیم بهارے گذرد ... بیا که گل ز رحمت بیمار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی ... مدار منتظرم روزگار میگذرد
ز راه لطف بسیار احرام یک نفسے ... که عیش تا ده کم چوں بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف می بر حسرتم ... تمی که بر دل این جان فگار میگذرد
رجام وصل تو ناخورده جرعهٔ دلمن ... ز رنج عشق تو در سر خمار میگذرد
سحر گہی که بکوی دلم گذر کردی ... بدیده گفت دلم کاں نگار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید ... که دیده می رود هر یک که یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آواز است
ازاں بکوی تو بار دگر ار میگذرد

بیا که عمر من خاکسارے گذرد ... بیا که بر دل من انتظار میگذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت ... بلب رسید و زغم دل فگار میگذرد
بیا ملطف که نام بلب رسید سرمن ... که از جهان عمرت زار زار میگذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم / که نا امید ز درگاه یار میگردد

چنان شد از گدائی که گرد هر در بر / که بر درت ز سگان صد هزار میگردد

مگس بکام حصار دلم که تیر غمت / جدا ز نشانه جان اختیار میگردد

من ارچه دور ز درگهت دلم هر دم / بر آستان درت چند بار میگردد

روا مکن که میگردد بر درت هر سحر / که آن شکسته بدین در چه کار میگردد

مکن چو دشمنم ای دوست زینهار دریغ / که این فقیر ز جهان دوستدار میگردد

تا انتظار کشد بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار میگردد

تا کی کشم جفای تو این بیش نگذرد / بسیار شد بلای تو این بیش نگذرد

عمرم گذشت و پیش تو راهی نماند / خوش باش کز جفای تو این بیش نگذرد

آئی ساز در گذری یار بنگری / ایجان فدای روی تو این بیش نگذرد

ایم بدرگهت گدائی که بگذرم / بیرون سرای تو این بیش نگذرد

آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت / نومیده ز جای تو این بیش نگذرد

هر کس رسید از تو بمقصود این گدا / محروم از عطای تو این بیش نگذرد

ای دوست تو مرا همه تسلیم میدهی / من بیکم دعای تو این بیش نگذرد

بگذشت زین که وعده همیشه آتشی مرا / و گر شکست رای تو این بیش نگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون جفای تو این بیش نگذرد

یا کیست دل سر هجران ندارد / بجز وصلت دگر درمان ندارد

بوصل خود دلم را شاد گردان / که حسرت طاقت هجران ندارد

بیا تا بینمش روی تو میرم / که بی تو زندگانی آن ندارد

مگو هیچ تو آن زیست نگذرم / که جان زیستن امکان ندارد

بمردم ز انتظار در وصلت / سر هجران اگر پایان ندارد

بیا تا روی خوبت را ببینم — که مهر از ذره هیچ پنهان ندارد
رسن بیدیر ما ایم ماسے — اگرچه قسمتی جیدال ندارد
چنان شد کز فراقت الی الرا — چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا رغم جرم ریزد
عراقی را ستے جان ندارد

ورس نگر و یار دگر بار که و امد — رس پس دیدم و در جود بار کرد
از ریا هجوم کرو یکبار و امیدش — یاد آور دارمس دگر آن بار که داد
دل شد حاکرم از غم و اندیشه کز امد — شود شود ارمس عمحوار که داد
بیار دلم خسته مگر از غم عشقش — آید لعیادت ره بیمار که و امد
ای دوست، جواه چه باشی که ستاد — باشد که شود دوست دگر بار کرد
در سد امید ای دل تکتای چه کرده — باشد که به بیے ریح دلدار کرد

ز رقص شود این تیرگی کت
از صبح ریح یار وفادار کرد

محنت سر مردمی ندارد — دولت دل همدمی ندارد
راحسان رساند دیده ردون — کو دیده مردمے ندارد
از خوان فلک نوالکم هیچ — گوگرده گندمے ندارد
ما در دلسا رد اکه درمان — با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی — چون بود تو محکمی ندارد
درو اکه دریں سرای پرغم — کس دولت بیغمی ندارد
گرجو شد لیے دریں جهان — یار ے دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی را — افسوس که خرمے ندارد
ساے نمس دل ورا ہم — کو محنت در ہمے ندارد

کم جو رسم ایجمان عراقی

زیرا که عشق کسے ندارد

دل دولت خرمی ندارد — جاں راحت ہمدمی ندارد

درد دل کز درون آدمی او — آسایش محرمے ندارد

از راحتہا ے ایں جہانی — جز غم دگر آدمی ندارد

ای مرگ بیا و مرہمی کن — کیں غم سر مرہمی ندارد

ای غم مستیں کہ شادمانی — با ما سر ہمدمے ندارد

ای خاک ز سر گرفتن رستہ — کیں جائے تو محکمی ندارد

مسکیں ہمہ وقت با عراقی

کاہلیت آدمے ندارد

اگر باری ز لب یار زحا بر خیزد — ہزاراں جان مشتاقاں ز ہر سو زار بر خیزد

اگر عمرت کمی باز دل از جان ست یعنا کہ — دگر زلفش ز تو مہجور جاں بیمار بر خیزد

چو زلفش پردہ بکشاید کہ صحرا قیس آید — چو عشقش روی بنماید ہزار ان یار بر خیزد

مسافر از سر زلفش نگوید تا ز دل گوئی — ز ہر گوشہ دو صد سایل سوی یار بر خیزد

نسیم لطفش اربا کہ ترکستاں گذر سازد — ہمہ عاشق کار مسکیں ز دلدار بر خیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جاں آید — ز گوشش سیت لقا مد تلدار رود ار بر خیزد

چو یاد او شود مونس حال اندوہ بشنید — چو اندیشہ شود مجہور دل تیار بر خیزد

ولای عشق او مسکیں ز جاں زید سر دریا — چو عیاراں کمی کاری گر از کار بر خیزد

دریں دریا ملک حور اگر دری بیت آری — کریں دریائی بی پایاں گہر بسیار بر خیزد

دگر مرحمت بر با بد چہ دولت تر از آید — کہ عالم ہیچ قدر تو چو ہر تنگار بر خیزد

حجاب تو توئی بر خیز دور تر اک نتی آید — کہ ای عشق آک حجاب تو دور دستوار بر خیزد

عراقی ہر سحرگاہی برآرد سوز دل آہے

خواب ایں دیدہ محنت گر یکبار بر خیزد

صبا وقت سحر بوئی زکوی یار مے آید — کہ بوئی آشنائی جاں بہ بیمار می آید

نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را   که آواز خوش بلبل ز هر سو را آمد
بیا در گلستان ای دل که سوی گل از بتان آی   که از رنگش مرا یاد رخ دلدار مے آید
گل از بستان همی خندد ز عشق یار دیگر هم   که از رنگش مرا یاد رخ دلدار مے آید
ز بستان هیچ در چشمم نمی آید مگر آن   که چون نسیم زیاد او دمی صد بار می آید
اگر گاه گاهی آید کسی را وقت مرا بار   نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار که امید و امیدم   ز گلزار و نسیم او چو رحم جاری آید

عراقی خسته دل هم ز هر سو میدود رحمی
همه رحم ملاگوئی بدین اتکار می آید

آن را که چو تو نگار باشد   با خوشدلیش چه کار باشد
با مونس سوی کسی که او را   یاری چو تو در کنار باشد
با دوستی چو ستی بود که بیت   دل خسته و جان فگار باشد
بازار رسن اگر سالم   ماتم زده سوگوار باشد
آنکس که جدا است از تو   دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که او ندید رویت   شاید اگر اشکبار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم   جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را   اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ای عزیز چون خوار   بر خاک در تو خوار باشد
تا مد که آنکه خسته را   بر درگه وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در رحمت انتظار باشد

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد   تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد
تا بیتی تو نبیند جانم نگیرد آرام   تا لوی تو نیابد دل بیقرار باشد
تا با رعشق رویت جانم رسید بر لب   تا کے ورا در رویت بیچاره زار باشد

اگر امروز بیدل کوی تو جان نخواهد
ارا • ار دشمن کت دوستدار باشد

دریان اگر مداری ماری مدر و یاد آر
گر دوست هر چه آید آن یادگار باشد

تا در دوش توان بود عمری بیوتی تا
با غم لے توان بود گر غمگسار باشد

جدا ہی لسار کارم جواہی لبود جام
باکار یار دنیا با ما چه کار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کے ز ہجر خستہ در انتظار باشد

در حلقۂ فقیران قیصر چه کار دارد
در بزم می‌پرستان ساغر چه کار دارد

جائی کہ عاشقان را در بین حیات باشد
ایک چه ورن آرد سحر چه کار دارد

جائی کہ سحر مستے صبح لقا ز آرد
گر کشته دلیران لشکر چه کار دارد

در راه پاکباران زین جرعه چه خیزد
در برق سرفرازان افسر چه کار دارد

آدم کز آن دم آید آنجا مسجد آدم
جائی گره سر آید رہبر چه کار دارد

دائم تو ای عراقی میگوئی این حکایت
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

کسی درد تو درمان می باید
کسی وصل تو ہجران می باید

دلی کو یافت از وصل تو درکار
ہمه دشوارش آسان می باید

مرا گر گه بدرد سے یاد میکن
کہ درد وت چیں درمان می باید

بیرس آخر که بی بس چونی ایجان
کہ جانم بس پریشان می باید

مرا عور وجفا ریخ و محنت
محنت ہر دم دگرسان می باید

رجال سیر آمدم لی ردی عنایت
جهان زین جور تدان می باید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان می باید

تران پیش کردل رجال بر آید
جان ازتن ما توان بے آید

بنا می جمال تا رہم حال
کاں سود دین ریان بر آید

ای کاشکی سحاب رحمتی کار — این کار که آسان برآید
هم از در تو کشاید ام کار — کام همه زان نگار آید
کام من میان ما دشکل — کان ز تو این زمان برآید
در دست آمدم نگارے — کان ز تو رایگان برآید
ما یافته جای از تو لطفی — گدا کو آن کسان برآید
هوار ز لطف خانم آمدم — گر یک دم روان برآید

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بیکران برآید

نگاری که ما است بیایی — تا دل خستگان کی بجاید
ساقی لحظه ز رحمت ما ریم — کار ما یار آرا سے نماید
اگر جام لب آمد بحث بیت — حیله هم جای چه باید
نقد این لحظه حالی بکین دل — تب حسرت تا بجا چه راید
گر روش تو صبح امیدم — گر خورشید از روزن برآید
دلم را از غم جان وار هم — مرا از من رها کے در بالد

عراقی سر درش امید دیب — که و امد تو که تا گر در کشاید

هر که او دعوی هستی میکند — آشکارا ست هستی میکند
هستی آنکس سرد کر میتی — هر نفس صد گه هستی میکند
نه که ازخاک درش بعث یافت — لاجرم هر سوی لیستی میکند
دل که خوردار نام عشقش مرسر — بیخبر شد شور هستی میکند
دل چو جاودانه است اندر پای او — جان ز شوقش پیدا هستی میکند

چند گوئی کو جاماے کند — تا عراقی مگر هستی میکند

یاد آن سیری بیسر عدا ایم کرد — کام جان را بر شکر جوا ایم کرد
دایں از اغیار درجا ایم حیب — سر ز حب یار سر جوا ایم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید | گر به روزی یک نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت | گر گذار سوی گلشن خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد | دست با او در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پر زه کند | پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم خود | گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرای رحمت یارا الست | دوستان یاران خبر خواهیم کرد
تا عراقی هست بود آوا زما | ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا کاین عمر ارزان خواهیم کرد | در سر یک جرعه می این جان خواهیم کرد
در پی درد دگر بیجاده در سر خواهیم کرد | ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر از این منزل برفت ناگهان | چون روان شد کاروان هم روان خواهیم کرد
چون دلم آتش بی یاری در جهان | دامن یار اندران ما گلستان خواهیم کرد
در چنین مجلس که حق گفت ساغر یحیی | ما مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد
ما درین عالم نگردد آشکارا راز ما | راز سر بسته را درین عالم نهان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد | جرعه‌دان از رم خود سقف آسمان خواهیم کرد
تا دهد در ساغر ما عکس روی دلبرے | ساغر از باده لبالب همچنان خواهیم کرد
گر نگردانیم روز دیگر عالمی آب رو | روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
پیش حلقه دلربایش تحفه دل خواهیم برد | روز و روی حاضر ایشان جان فشان خواهیم کرد
در سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی | نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پای میزدیم | چون نشانی دیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد

در عراقی بر خواهد گفت انا الحق آن زمان
سربسر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

پس بکوی یار روزی بر سر دیار چه قربان کرد | نگویید چه بیچ آخر حال آن بیمار قربان کرد
ختم در سر که بگذارد ولم از غم نهان آرد | چنین بستی آری مسلمان مرا صحرا ارچه قربان کرد

ر وار وحاره وصلش جان از غمی میم ‖ لسام باغم د دروش حالم ار رچه توال کرد
دلا رمس بمیں بات کہ جاں راه ادمام ‖ اگر آں ماه بیاید مرا رحسا رچه توال کرد
خوار حوال وصال ودارم جگر ے ر ‖ سایم ارش ودال جگر ما یار چه توال کرد
سحرگاہاں سوی او بسی غم گوی او ‖ بسی گفتم بهولم کس مگر دآں یار چه توال کرد
جیان مالیدم ار شوقش کرشد بیدار بهایه ‖ رحواب ایں دیده بختم نشد بیدار چه توال کرد
مراجوں بیتا ار عشقش بکر تیار عم روی ‖ مرورت میحورم هر دم عم و تیمار چه توال کرد

عراقی بیاک میخواهد که بحر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد یار چه توال کرد

روی بمو یار چه توال کرد ‖ حیلیت تا بیر کار چه توال کرد
در دو چشم پر آب نقش و نگار ‖ می نگیرد قرار چه توال کرد
در هر آیینه بیکی گنجد ‖ عکس روی نگار چه توال کرد
در سر اسیمه یا بد ‖ دولت وصل یار چه توال کرد
رفت عمر و رفت در هیچ ‖ دست در زلف یار چه توال کرد
گشت مارا مد دوستی حیکیم ‖ با جیان دوستدار چه توال کرد
سر درتش هرچه داشتم شد دم ‖ نه ندیر رفت یار چه توال کرد
از گل رنگ و یار رستم دلم ‖ نیست جز خار خار چه توال کرد
بوده لیس رو درتش جریر بمیں ‖ هستم ایں لحظه خار چه توال کرد
نامراد دلم بمیگر دد ‖ گردش روزگار چه توال کرد
هم لسیار هست و نیست در لیع ‖ با چنیں لنگ بار چه توال کرد
از پی صید دل بهادم دام ‖ لا جر آمد شکار چه توال کرد

چند باشی عراقی از پی دل
در هم و سوگوار چه توال کرد

ار در یار گذر نتوال کرد ‖ سر ح سی یار دگر نتوال کرد

ناگذشته ز سر هر دو جهان
بر سر کویش گذر نتوان کرد

رایگان هیچ که تماشای آن ست
سر ازین بیش نگر نتوان کرد

همچنین دیده که پر خونابست
سوی آن روی نظر نتوان کرد

چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوای شکر نتوان کرد

سخن زلف مشوش مگذار
دل ازین قصه تبه نتوان کرد

قصهٔ درد دل خود چکنم
راز این قصه سمر نتوان کرد

غم او مایهٔ عیش و طرب است
از طرب بیش حذر نتوان کرد

گرچه دل خون شود از تیمارش
غمش از سینه بدر نتوان کرد

اتفاقیست درین راه مرا
که از آن هیچ حذر نتوان کرد

گفتم ای دل مگذر زین منزل
محنت آباد مقر نتوان کرد

گفتم آنجا که عراقی باشد
رو که آنجای سفر نتوان کرد

دیده گفتم در رخت پر نور شد
دل بمرد و زنده اندر گور شد

دست گیر ای دوست این دم مرا
تا به امید تبسم کور شد

تشنگاه دل کرد لودی جامی تو
مگر اکنون جای نار و نور شد

بی لب شیرینت شهدم تلخ شد
شور بختی بین که عیشم شور شد

دل قوی بودم به امیدت و لیک
دل بدادی خسته زان رنجور شد

ساربان آمد ز عراقی لاجرم
بی تو مسکین بینوا و عور شد

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده برگیرد
بر رخش جان نثار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه
سوختن اختیار باید کرد

از پی یک نظاره بر در او
سالها انتظار باید کرد

تاکند یار روی در رویت — دلت آیینه وار باید کرد
تات در کوچه راز بگذارد — قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای — خویش چون خاک خوار باید کرد
در تو در راز حاک نه دانی — پس ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش — خویش را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وا دارد — ز دوست از رنگ عار باید کرد
در حقیقت جهان لو دو تمس — پس دو تمیت جهار باید کرد
دشمن خود تو ئی چو در نگری — با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود داد
هر دمت صد هزار باید کرد

ندیی زبان صفت حسن یار نتوان کرد — ز طعمه لیک عشق آشکار نتوان کرد
نگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت — بجت دو طلب وصل یار نتوان کرد
مدان محب که در خواب ترکوا نبی — خیال او بد و آن اعتبار نتوان کرد
و چشم تو اگر ار عاشقی بر آب بود — بر آب لیکن لطیف نگار نتوان کرد
بحیثم اوج اوئیس ندیده خاش — آفتاب لشکر آشکار نتوان کرد
بحشم نرگس کوته نظر لوقت بهار — نظاره وجیس لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش لطف گفتا — بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
بیم که که تو داری و بکیعس که جز آت — حدیث تکیهتش بسیار نتوان کرد
بر و بهیش جهان درش مکس جان را — کراین متاع زیان ربح تار نتوان کرد
نگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که بیش ازین دل مسکین بقرار نتوان کرد
لا بیش خیالش ستم نکفیتم — کر دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
ز تیغ غمزهٔ خونخوار جان محرومم — هزار بار ز روز تیر و نگار نتوان کرد
دمی که با غم عشق تو در میان آمد — هر که رنگ کار تس کنا رنتوان کرد

اما که نام وصال تو برده ام روزی
بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد

جواب داد خیالش که با سلیمانی
برای مورچه کارزار نتوان کرد

میان هجر و وصالت گر اختیار دهید
ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی مگو چنین روشن
که سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

گه نظر کردم بروی ماه رخسارش چه شد
در قدم مست از شراب عشق یکباری چه شد

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت
گر نه مایل بلبل شوریده گلزاری چه شد

چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد

گفتمش با دوستان گوید ملامت عاشقت
عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد

در سر سودای زلف تو بر دیوانه دلم
در جهان زلف او بستم زناری چه شد

گر لبت تیرم بر دیوانه ناگاهی چه باک
در بیابان گر شکستم توبه یکباری چه شد

چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو
گر بگشت آب حیوان لبش دیواری چه شد

در میان عاشق و معشوق رنگ و بو هست
گر کند با عاشقان بی‌خطا انکاری چه شد

در جهان ناکسان گو ... سپید
عشق آنجا تا به هم یاری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین بگو تا ترا باری چه شد

از بس که عشق هست شاید هشیار نخواهم شد
در خواب خوش هستی بیدار نخواهم شد

زینسان که منم مست از باده دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

تا هست ز ریک وند درگیه من لقمه
در کوی خرابات عیار نخواهم شد

ار توبه خود ... بیزار شوم لیکن
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد

تا ولم او باشد دل ز دگری ... نهم
خمار چو او باشد خمار نخواهم شد

از یار به هر چشمی آزاد نخواهم گشت
در دوست به هر جرمی انکار نخواهم شد

آن بیت که میرفتم در صومعه سرکار
جز در در میخانه اینبار نخواهم شد

چون ساخته دردم درطلبت بخواهم رفت — چون سوخته عشقم در بار تخواهم شد

گناه عراقی را بر درگه او بارے
بر درگه سلطانان اسبار بخواهم شد

اردر مراد در دل حریار می گیرد — بر یار رجیان مرتدکا عیاری گیرد
و چشم پرآس حریارے آید — درحال حراس حریارے گیرد
با این همه حم شادم کا مدروئی گس — حم راه می یا بد تیار سے گیرد
این قطرهٔ خون تایاقت ازلعل لبش رنگے — ارشادی آن دریوست ربار می گیرد
ارو بردراو بست ازعشق حرس رابرد — ودرسرم وصال اوحتیار سے گیرد
شیدای جمال او درطلبد بیا ر امد — مشتاق لقای او دربار سے گیرد
چون پرده براندارد عالم سپر اندارد — سای کہ لقیں آمد سیدار می گیرد
هم دیده او باید تا حسن رخش بیند — کا سحا کہ جمال اوست انصار می گیرد
ارگفت مدیمس آرزده نگردم ر اینکه — با دوست مراد روالی ارار ے گیرد
جام دردل سپرد دل گفت رنگ این معنی — با یاد و ریش خلوت و یار می گیرد

خوا ہی کہ برون آئی گدا ز عراقی را
کا مد ستق انوار اطوار سے گیرد

آنکہ را کم بہان تا چند — دوست میدارت سا گ ملند
دلم ازجان بحث دست بشست — بی اراں دیدہ رخش انگند
عاشقان تو یک عدد ربا — بر انکه سود ترا کسے ماسد
دیدہ کو بیج تو دیدہ بود — حواد راحت رساں حوار گرید
ای ملامت کنان داد عشق — آتش بس لشو دار طیان بیند
گرچہ بس در ماندہ ام ز رت — با جمال تو کرد ہ ام بسوار
آنچنان بردلی کہ بیداری — با طرم در تو دائم ایم لسد

تو کجائی و ما کجا ہیہات

اے عراقی خیال چرہ ملند

حاما حدیث عشقت در بیاں نگنجد
حرفی ز حق ز بیت در بیاں نگنجد

هر لانگه حالت حرکوی دل ساتد
خلوتگه حالت در حیم حال نگنجد

سودے ز زلف و حالت در خیال باید
اندیشه و حالت در در گماں نگنجد

در دل حقیقت آید سودے حال نماند
در حال چو درت افتد عشق زواں نگنجد

دل کز تو لوی یابد در گلستاں سوید
حال کز تو رنگ عید اندر جهاں نگنجد

پیغام حشتگاست در کوی تو که آرد
کاسه چو ما تستامت باد زبان نگنجد

آندم که ما تستاں را ز رد تو بار باشد
مسکیں کسی که آنجا ز آستاں نگنجد

تقاضے ره رسی کر عشق تو نمیرد
و آنگه در آستانت خود دیگران نگنجد

جاں داد او که روزی در کوت جای یابد
تساحت او که آنجا جای جهاں نگنجد

آندم که ما خیالت دل را ز حق گوید
مسکیں عراقی آنجا خود در میاں نگنجد

با عشق تو یار در نگنجد
جز درد و بیار در نگنجد

با درد تو درد در بیاید
با سوز تو سار در نگنجد

بیچاره کسے که از در تو
دور افتد و باز در نگنجد

با داغ غمت در دل سینه
جز سوز و گداز در نگنجد

با عشق حقیقے سیر حال
سودای مجاز در نگنجد

در میکده با حریف قلاش
تسبیح و نماز در نگنجد

در حلوه گه حال حسنت
خود لے ایار در نگنجد

آنجا که رود حدیث مهلت
یک محرم راز در نگنجد

و اندم که حدیث زلفت افتد
جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در دو عالم
حال بار که یار در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد | صبر با آزار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد | با باده خمار در نگنجد
من با تو سرود کی در نگنجم | با دیده غبار در نگنجد
آنجا که بسم تو هم نگنجی | با لیل و نهار در نگنجد
در دل نکنی مقام یعنی | با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید | با آب نگار در نگنجد
بوسه ندهی لطف گوئی | با بوس و کنار در نگنجد

شد بار رحیب جهان عراقی
با فخر تو عار در نگنجد

با شمع رخت جهان پروانه چه سنجد | با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
با شاهقان شه سلطان کجا آید | در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در بزم پاکبازان عالم چه قدر دارد | در بزم بحر نوشان پیمانه چه سنجد
در صد هزار خرمن یکدانه رلیت الم | با صد هزار خرمن خود دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان میدان تو بیرون | عشق خود چه همت آرد ویرانه چه سنجد
چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید | چون خانه بیع نماید ویرانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانه جهان شد
آنجا که این حدیث است افسانه چه سنجد

با عشق عقل و رسا دیوانه چه سنجد | با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد | با تاب سد مویت دیوانه چه سنجد
با وصل جاودانت جان را چه التماسی | در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف دلستانی عالم خراب گردد | دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
پیش اگر بیینی رخ چو ما ارمغان | پیش بهشت رویت بتخانه چه سنجد

گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند

بیستی جهان رستا از چه نجات

کی از تو یابم نصیبی تو بیاد　　کی آخر از فراموشی کنی یاد
ندیدم که نجات کدارد　　کی از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنان دانم که حسرت کم نگردد　　اگر کاین کیدنار تو سیدلو
ز وصل خود بده کام دل من　　که از سید آدیجر آمد بیاد
تحتا از کرم رحا کاری　　که در روی تو عرش بیت رباد
نظرکن بر دل امیدواری　　که بر درگاه امید تو استاد

بحر درگاه تو هر در گدل رو
عراقی را از این در هیچ گشاد

از اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد　　بیا که با غم تو رسے توان آمد
بیا که طالب تو ما حرا مکرر بسور　　بجای حرفه دل دیده درمیان آمد
بحیتم مست تو گشتم دلم کجا روے　　لست بگفت که ایک لت بجان آمد
ندید تا نظرش دو تا ذوان لیت　　بیا که چشم مرا آب درد مان آمد
بیاید از دو جهان حرلیح تو سطوم　　از آنکی که مر چشم در جان آمد

ز دردستانی روی تو درست تاریک
نمی توان لیسر کوی تو بهان آمد

بیا که بے رخ خوبت دلم بجان آمد　　بیا که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا که بهر تو جان از جهان گرانه گرفت　　بیا که با تو دلم جمله در میان آمد
بیا که جیز تو در چشم من نیاید هیچ　　جز آب دیده دگر از چشم من روان آمد
کمن که الحیه کر سحکیس یاد ولو　　زبس شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته ام آن لحظه دل یان برشت　　که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل من
چنانکه بخت عراقی ست همچنان آمد

ناگه بت من مست ز بازار برآمد — شور از پی بازار دگربار برآمد
ناگه بگرفتم سر زلفش نظر کرد — کای شور و شغب در سر بازار برآمد
بس دل که بکوی غم او دست فرو شد — بس جان که به حقیقت رخ او از بر آمد
در صومعه و بتکده نقشش گذری کرد — مومن ز دل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات چو نقشش نظر افکند — شور و شغبی از دو جهان ره برآمد
در وقت مناجات از آن چشم برون رفت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آن وجه و در کار لب خمره و خمار — جان و دل چشم همه از کار برآمد
یک جرعه ز جام لب او دو بیابت — سرمست و حیران لبش دار برآمد
در سوخته دل آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعله انوار برآمد
تا باد رخش پیکرلس کمترک کرد — از آتش سوزان گل گلزار برآمد
ناگاه در رخسار شبی پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو ز شب تار برآمد
تا صبح از خاک درش کرد حکایت — صد ناله زار از دل بیمار برآمد
هر بار به رنگ بت من روی نموده — این بار به رنگ همه اطوار برآمد
تا جرعه اندیشه کسی هیچ نبیند — در جامه صورت بت عیار برآمد
فی الجمله برآمد ز سر ارحیت و قالم — هردم بلباس دگر آن یار برآمد
الحمدلله که پس از محنت بسیار — مقصود و مرادم ز لب یار برآمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکربار برآمد

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چه بگردم چه فلک گرد جهان سرگردان — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر ظلم بر ربح جهانبان آید
یا که صحبت آن یار که روزی چند — این همه سنگ جفا بر سر یاران آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوا — کی مرا گوی مراد در خم چوگان آید

یوسف گم گشته ور اگر چه پیام نهان / لاجرم سینه من کلبه احزان آید
بلبل آسا همه شب تا سحر نعره زنم / تو که بوی تو مشام ز گلستان آید
او چو خواهد که همی با وطن آید لیکن / تا چه از در گه آن قدر چه ویران آید

عراق از ره بیمار عراقی چه عجب
که به هر جا وحشی لای گلستان آید

دل در گره زلف تو بستیم دگربار / در هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پر ز می عشق ندیدیم / خوردیم شه و جام شکستیم دگربار
شاید که کنون توبه مستانه بر آییم / از جام می وصل تو مستیم دگربار
الحمد لله که رستیم از محنت بسیار / تا تو بنشستی ز خوش بنشستیم دگربار
بودیم طره تو شیفته روی تو گشتیم / هیهات که خورشید پرستیم دگربار
تا ترک مراد دل خود کام گرفتیم / ما هر چه که بد یار خریدیم دگربار

راز دل ما تا که بدانست عراقی
ایک دهن از گفت ببستیم دگربار

بس سوی خرابات نهادیم دگربار / در دام خرابات فتادیم دگربار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم / سر زیر مغان بر ره کس دادیم دگربار
در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم / در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله جهان بر دیم / در دست یکی بچه دادیم دگربار
یکبار بدیدیم رخش رسم خوشش / صد بار نگردیم و ترا دیم دگربار
دیدیم که لی حسن رخش ره بگی بیت / لی حسن رخش زنده نهادیم دگربار
غم بر دل ما تا عشق آورد حشش / ما از همه هم بیش [illegible] کشادیم دگربار
عشقش بربان بر صلاح دریغ / ایک همه در عین نهادیم دگربار
تا عیشی خود همه ما قیمت و قدر هم / تا هستی خود جمله کشادیم دگربار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش

چون نیست تو را به مرادیم دگر بار

دل درگرو زلف تو بستیم دگر بار	سدام سر زلف بجو بستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم	در جام می لعل تو مستیم دگر بار
از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم	ما توبه یک جرعه شکستیم دگر بار
دل در گرو زلف تو بستیم تو را آن	چون ما سر زلف تو بجستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپا بماندیم	ما از بیم از زلف تو بستیم دگر بار

از غیبتگه وصل چو بر ماست بر آ
ما تو و یکی جو نیست بستیم دگر بار

ای باد صبا بکوی آن دار	گر بر گذری رسیده یاد آر
در هیچ مجال گفت یا لی	پیغام من شکسته بگذار
با یار بگوی کان شکسته	آن خسته جگر غریب غمخوار
چون از تو بدید چاره کوتی	بیچاره نماند بی تو با یار
خورشید رخت بدید روزی	بی نور بماند در شب تار
لی در شب تیره دیده روشن	نه خسته مدد بخت بیدار
میکرد شبی رود کا حسر	روزی لیته و که به ستودکار
کارش چو بجان رسید کیفیت	کاهی کرده سر تیغ هجر وکار
دی کرده لکام وتمام	با یار چنین چنین کند کار
آخر نظری بحال من کن	سا کر چیکو بی تو ام قرار
ملمار کیم ناس فراموش	یاد آخر از این شکسته آر
مارا ز من که هیچ هیچم	از هیچ کسی نگیرد آزار
من بیک مدم تو نیکوی کن	ای بیک مدم بیاب زر ادا
نگدار که بگذرم نکو نیست	یکدم ز سگان کویم انگار
گیدستم ایبا حدیث کرمس	ما بند سگان کوی تو غار

نگدار کہ مست حاک باشم … ریر قام سائے درت حوار
تا حلہ تو باشی د تو گوئی … اوکم کہدا ارمیا ہ گفتار

الفقعہ سحائم از عراقی
نگدار کرد سایہ آثار

لطرحال مں ناتواں دریع ملکا … لطائہ رحمت ارعاشقاں دریع مدار
رحوال وصل توجول تاسیم ندیداری … تو نیز ایں کرم ار میہماں دریع مدار
اگر مراہی حال تو مست دیدۂ دل … خیال روی تو باشی رحاں دریع مدار
سہ پرستش مں رسحر اگر ہمی آئی … خیادتی زدل ناتواں دریع مدار
ہمی کہ گرد درت حوں سگاں ہمیگردم … نوالہ گر ندی استخواں دریع مدار

چو باہیاں حام شراب نوش کنی
نسیم جرعۂ ارحاکیاں دریع مدار

طاب روح النسیم بالاشجار … ایں دور السدیم بالا دوار
درحاریم کہ لب ساقی … ہیم مستیم کو کرشمہ یار
طرہ کو کہ دل در وسایم … چہرہ کو کہ جاں کنیم نثار
حیں کہ لعل یار نوشیں لب … نکفت آریم جام نوش گوار
کہ حرایں بادہ بار رہا ند … ہیم مستاں عشق راد حار
در سر زلف یار دل سدیم … کہ رور آجر ست ایں تستار
رآفتابی کہ کون درۂ اوست … رنشہ وزیم دردہ وار سدار
باہمہ نور آفتاب لود … بیوددیش درہ رآتار
چونکہ ہم رنگ آفتاب تسویم … تشاید آں محیط گر کیم اقرار
کاحکار وہاں او بائیم … لیس فے الدار غیرہ دیار
کاتس بودی سحابی دم قدمے … یا طوری سحابی ایں اطہار
یا ورادل ساں تندی آحر … یا در الوار طی تندی اطوار

گر سودم سود پیوسته — گردمی آن نفس بحال اقرار
تا نه بینی در بر که جمله یکیست — خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده که جمع شود — بر بالش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نه گشتی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باده بیار — که وقت آمدم از ننگ نام باده بیار
اگر تمنای خوشی تو شراب ما هست — در آنچه مجلس و عیش از سلام باده بیار
اگرچه روز فرو شد صبوح فوت مکن — خود از مدام کریم ... باده بیار
بوقت شام بیا تا صبوح صبح کنیم — که شام پیر خوش آید چو جام باده بیار
بمستی از لب تو رام کرده ام لولی — گر آنچه ... صاف وام باده بیار
کجاست رانه مرثیان که طوطی روح — خماری ... مدام باده بیار
ز دل گرفت مرا توس جهان ساقی — مگر زدل شود آن مدام باده بیار
نظام بزم طرب از پی است مجلس ما — چو مے نگیر بے مے نظام باده بیار
از انتظار چو سامر دلم پرخون شد — مدار منتظرم زود وام باده بیار
بیمی پرد کس آرزو رو سے خام مرا — برای پختن سودا خام باده بیار
درین مقام که حوم حلال هید ازے — مدار دل ... حرام باده تیار
بهم کسر دلی دیکی بیم جان رسید بلب — رسید هم بگلستان تمام باده بیار
بمستی از لب تو می توان شد بوسه — مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا زدست عراقی خلاص دولتی
غلام روی توام ای غلام باده بیار

آب حیوان ست آن لب یا مگر — یا سرشته آب حیوان با شکر
بے حیا گفتم کجا لذت دهد — آب حیوان بیش آن لب یا شکر
کس نگوید نوش جانها را مات — کس نخواهد جان شیرین ات شکر

لعل تو شکر توان گفت ار بود — گوهر و نسیم جان افزا شکر
قوت تو جانست حیوان جاودان — نیست مانند لعل تو تنها شکر
ای رشک آب لعل تو آب حیات — وین خجل زان لعل شکرخا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو — خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت — میگذارد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم — تا گهر چون میکند پیدا شکر
تا برآمد شکرستان گشت لب — در جهان بشکست چون لبها شکر
من چرا سودائی لعلت شدم — از مرض آرمی رود سودا شکر
گرد لعل تو همی گردد نبات — بی طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو — طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل گفتار تو با هم در خورند — ای عجب چون میشود دریا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت — ای عجب چون میشود دریا شکر
شعر من شکر ز گفتار خوشت — ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند از سخن هر جا شکر

سر به سر از لطف جانی ای پسر — خوشتر از جان چیست آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست — زانکه شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آئی هر زمان — کز صفا آب روانی ای پسر
از همه حسن ارچه سرمستی کمی — ناخ لیکن سرگرانی ای پسر
وعده ها دادی اگرچه کمتر بود — گر بسامان رسانی ای پسر
بر لب خود بوسه ده وانگه ببین — در حق آب زندگانی ای پسر
از لطافت در نیابد کس ترا — زان یقینستم که جانی ای پسر
در دل و چشم جهان زلف تو — آشکارا و نهانی ای پسر

بیت درعالم عراقی رادمی
بی لب تو ناگاهی بی بسر

مرا سرچه تو میلی رخ دلدار اولی تر — نظر چون مکیم ازان تری یار اولی تر
تماشای رخ جانان چوهست آرزوی دل را — تماشای رخ دلداران بسیار اولی تر
بیا ای شیم بهر خدا حال زری یارم بیں — چو ناتو شیشه ای این بیں جیسا ر اولی تر
در روئی او چه کنتایم لقاب زروا اولی — در نقش هر چه میدیدم مرا ر ار اسلی تر
کسی کاهل ما حالت ادراکیع مسجد به — مرا که اهل چسرا اتم در خمار اولی تر
فریب غمزه ساقی چو لتاید مرا ازیں — نیتس ناجان میں در رکاوس سکیار اولی تر
چوراں لب در کشم جامی تماسرا جرعه کحتم — جهان ار جرعه مستی میں ستار اولی تر
سیکیسا سر دراکشام همه بیای همی را — جو ساحر میکشم ما ی قلندر وار اولی تر
خرد گفتا به پیران سر چه گردی گرد میخانه — اریں زرد هی ترا لاشی شوی سیار اولی تر
جهان از چشم خود ساقی مرا گفتا نهاشی چو — که عاشق در نه کاری چوں مسجد اولی تر

عراقی را کحد بکداره میکده خرابات آ
که اسجا یک خراباتی رصد دیدار اولی تر

یم چوں نفس سیم دلم غمخوار اولی تر — مدارم چوں دلی خرم تم تمیار اولی تر
بیاید سرکه دلداری چوں راد حریں آ — میسر که غمخواری چوں غمخوار اولی تر
ولی کردوصل یار خود مدا ود عشرت ماهم — چیس دل درکف سحراں امیر رار اولی تر
وصال الهی یارم تن اندر اسحر او دارم — نشادی چوں بیم لائق مرا تمار اولی تر
چو در داد او دوراں تن میں ما کوان خوشتر — چو رحم اشعو مہم تیم امگار اولی تر
چو ره وری میں ار حیلتش همه تیار هم باشد — مهر خالی مراد ر دو غم بسیار اسلی تر
ولاعی عاشقی دار مدر ه او گرفتار ہمے — همیکس یار ہدا ری کہ ماشو ر ار اولی تر
مرا ایچه آرزو داری تر از در کراو چوے — رہبر درکان ر بد مارا در دلدار اولی تر

عراقی در رخ خوباں جمال یار خود می بیں

لعل جو نگین ناری رومی یار او سے تر

بیست عمر گرفتارم بیا ای یار دستم گیر … سر ار چه سراو ارم بیا ـ لدار دستم گیر

یکی دل داشتم پر خون آنم از کف شدن … چو کار از دست شد کنون بیا ای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که مر گشتم و منتظر … مرا مگذار و جو مگذر مرس تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان … ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردم حلقه در گوشم مکن آزاد و معروشم … مکن آخر فراموشم رس یاد آر دستم گیر

عراقی چون به جرم گرفتاری بیت غم … جان کن درمیش هر دم که ای غمخوار دستم گیر

سر درت افتاده ام خوار و حقیر … از کرم افتاده را دستگیر

از تو مگر دیده دل بر اکنیت تان … کالبد را کی بود از جان گزیر

واید لطفت مرا و در مر گرفت … داد ستش از مادرم گونه شیر

چون بیام بوی مهرت یکر تاب … از دل جانم بر آید صد نفیر

دردمند درمن مسکین نگر … تا شود درد دلم درمان پذیر

دل که با رحلت جاهی گرو اند … در کف هجرت کنون ماند اسیر

بار آخر است قصد جام میکند … کشته را ما زد یکی بیوستم است

بیدلی را ای آزرده گیر … خاکساری را ای کار دست گیر

خسته از چه عشقت و دل … وانگهی از عشق از دست مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ … جانم اندر تن چو جان بمرده گیر

چند خواهی کردن این خونریزیم … بیدلی را غم بجان آورده گیر

مرده هوش تن لم وا کنون مرا … نیم جانی مانده و آن هم برده گیر

گر نخواهی کرد تیمار دلم … از غم و تیمار جانم خورده گیر

در عراقی را تو سواری کنون

سالکی از ره افتاده دستگیر

ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر — چاره ساز آن را که یکدم نیست از تو ناگزیر

مانده‌ام در تیه فرقت رهنمایا رحمتی — غرقه در دریای هجرم دست گیر ای دستگیر

در دل زارم نظر کن گر همت آمد مجال — چاره کن کار را که شد در دست هجرانت اسیر

سوی من بنگر که عمری را امید یک نظر — مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر

بر تو تو یاخته از بندگی رحمی — ساخته با درد بی درمان و مسکین فقیر

دل که سود کو می بخت آرد دین خام — کو تیر آرد تا ابد سوم نظر

دایهٔ لطفت شیر مهر پرورد جان — شیرخواره چون رسد کس تا بگیرد دایه شیر

ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر باشدم — در هوای مهر روی تو چو ذره بی‌نظیر

گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت — گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — خوشتر از گلزار گردد در قیامت سعیر

چون تو کردی حدیث عشق آغاز — پس چرا قصه شد دگرگون باز

من ز عشق تو پرده بدریده — تو نشسته درون پرده باز

نور من جامع و من از غم تو — کرده هر لحظه تو جلوه آغاز

من چو حلقه بمانده بر در تو — کرده تو در بروی بنده فراز

آمدم با دلی و صد زاری — بر در لطف تو بر راه نیاز

چون از آن قوام قبولم کن — ور ز ره لطف یکدم بنواز

آمدم بر درت باامیدی — ناامید از درم مگردان باز

ساقی برخیز جامه شراب طرب انگیز — در ده که بحال آمدم از توبه پرهیز

درزم ز رخسار ده صد شمع را فروز — هر دم ز شکر خنده لب ای دگر انگیز

هر ساعتی از عمر فرصتی دیگر است — در لعل شکر بار می و نقل فرو ریز

آن دل که ز رخسار تو در دیده نظر کرد | او را ز سر زلف نگونسار درآویز

وآن جان که مدام از سر زلف تو در افتاد | صیدش مکن ای یار بدان غمزهٔ خونریز

ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه | تعریب دل جمله جهان با گره و گریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و شور است | از خانه برون آ بنشان شور و شغب چیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند | کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گمگشته عراقی
خاک در میخانه به غربال همی بیز

کار ما بنگر چه خام افتاده باز | کار ما یکباره خام افتاده باز

من که بودم در میان دوستان | همچو من بدگو کدام افتاده باز

من چه بیدادم که گفتی گوی ما | در میان ناصح تمام افتاده باز

عاقلان دیوانه نامم کرده اند | زین قرار این چه نام افتاده باز

در گلستان می‌گذشتم صبحدم | بوی یارم در مشام افتاده باز

در سر سودای زلفش شد دلم | مرغ مسکین در دام افتاده باز

تا بدیدم عکس او در جام می | در سر سودای جام افتاده باز

تا چشیدم جرعه از جام او | در دلم مهر مدام افتاده باز

در رکعت من لبت تا یاد کرد | صبح امیدم شام افتاده باز

دوش دولت گر بدی راهی | آن شد اکنون بد لگام افتاده باز

بار اقبال ارکت من برسید | رابع از یارم مدام افتاده باز

مجلس عیش دل افروز مرا | باطیه بشکست و جام افتاده باز

من چو از تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاده باز

ای مطرب درد درده نواز | تا سوخته دل همی سالد

بان از سر درد درده آواز | تا شیفته شود بسر ابدار

میں یرده مدر وحوش همی سوز — کاں یار لتد هور و سار
دلدار لساحت چوں لسورم — یا ما سورم لیار وسوار
یک جرعه رجام عشق درده — تالو که رها یم ر حود مار
درسو ختتم چولیت رایت — ماراهی توام لسار شوار
ماتم زده ام چه انگریم — همت زده ام چه میکنم مار

گر یار لساحت ای عراقی
حیرار سر سور لوحه آعار

بی حال توای حهاں او رور — حیشم حتاق تیره میدرور
دل ما یدان عشق ماریات — تا نکلے رخود نکرد رور
درسیاناں عشق بے یرو — حانه یرور دلا کحور و کحور
چه لا لودکاں کس رسید — ریں دل حاں گدار درد اندور
حتق میگوید مرکرای طالب — چاک رں طیلسان حرده لسور
دگر ادهم حولیش قصه محواں — قصه حواہی سیار ما آمور

بیشاں ای عراقی آتش حولیش
لیس حراسے رعتق ما اردر

ارغم عشقت جگر حوں ست مار — حو دیرس ار دل که او حوں ست مار
هجراں ارعمره حوں ریر کو — سردل من مید شب حوں ست مار
تا سر زلف ترا دل مای ساحت — ار سرای عقل بیرون ست مار
حال دل کو دیریاں میتل ریں — بی حییں و سهم کرا لسوں ست مار
ار سراق کو سرای درد دل — صد ملا و عصّه محوں ست مار
تا جگر حوں کردی ای حاں رتطار — رور رهی دل بی جگر حوں ست مار
ار سرای دل ساراى حیده حوں — زانکه حال او دگرگوں ست مار
گر حه میکاهم تو حاں مں — لیک مهرت هر دم افروں ست مار

من بستم دم از غم و تیمار تو
پس عراقی از چه مجروح است یار

نگشتم بیار روزی سر زلف مشک رنگش — مدہم روشن این ما را اگر آدہم بچنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم — مرا او اگر بترسم رود چشم شوخ و شنگش
چو سبات سگ از ہم بہشت آب دیده — نا امید آنکه با من لشکر از دہان تنگش
بروم رحیتم مستش بطری تو ام گیرم — که بدان سطر به بیم رخ چو لاله رنگش
چو کمال ابروانش بکشد خدنگ غمزه — بکشم که جان نثارم سپر ادی جا بگش
دلش عتاب یار به چه خوش است صلح او چون — مگر بیاد به ما شد که خوش خوش است جنگش

دلم آئینه ست دردی رخ او سے نماید
بسی بدین عراقی بگذر نام و ننگش

ملای عشق که ساقی زلعل جام اس — شراب و نقل فرو در بجتیم بسا لش
بیا که بزم طرب ساخت عشق بہا و — برای مال و شین شکر افشانش
تسم ساقی خوش ست و خوش اوان — جرائی که کنی با رحیتم فقالش
بیک کرشمه جہان مست کرد جان مرا — که در بہشت بما رو بهوش رضوانش
خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا رحے — که غمزه خوش ساقی بود حسانش
ازین شراب که یک قطره بیش نیست کرتو — گہی حیات جہان حوالی دگہی حالش
عکس ساغر آن بر تو ست اس کہ تو ماه — ہمیشه نام ہی آفتاب ما مالش
ازین شراب اگر خضر یافتے قدحے — حو د المعات ہووی آب حیوانش
گمشت مست بحر غمزه خوش ساقے — ازان شراب که وردا و لعل خندانش
نه دید بحر عکس رو رخ او در جام — نظارگی که بود ہمتیں وہم حوالش
نظارگی ہمه دہم ہمه ہویدا شد — کمال او که ہمه ظاہر است برہانش
بحث مدار که حقیقت ہمه نگاه کند — برای آنکه ہمه در وجود آسانش
نگاه کرد ہمه دید صورت خود را — شد آشکار در آئینه راز پنہانش

تحت حرا بعراقی سیر داماں را	سود و در ہمه عالم کے ملہالس

گر کرار جہاں حواست آشکارا گرد
مدو سیر داماں کہ دید باد الس

تماسا میکند ہردم دلم در باغ سیار س	نکام دل ہمی بوسد می لعل شکربار س
ولی دارم مسلماناں حوزلف مار سرجائے	ہمہ در گسد آں باسد کہ گرد دو گرد حسار س
حوش باسد دلم ہر لحظہ در باغ حمال او	گہی گل حب ار روئس گہی سکر گنار س
گہی در باغ بیح ملطاں حو زلف سفرا باد	گہ ار حام لبس سر حوش گہ از حل حسم چکہ دل
اراں حوسر تماسای تواند بود در عالم	کہ مید دیدۂ عاسق حلوت ری دلدار س
جہاں سرمست شد عالم ز جام عسق جانانم	کہ تا روز قیامت ہم نحواہم یافت ہشیار س

بہار و باغ دگر از عراقی ردی جانانست
رصد حلد رس بہتر بہار و باغ وگلزار س

دررم قلندراں قلاش	منشیں و سرانیس جوس باس
بادوق حمار در پیالہ	باسد کہ شوی تو پیر قلاس
در صومعہ چند حود پرستی	رو بادہ پرست شو حو اوباس
در حام جہاں نمای می بیں	تر دو جہاں ولی مکس فاس
در حود نگری کجی بہ ساقی	سرمست شوی ز چشم رعناس
جز نقش نگار ہر چہ بینے	از لوح ضمیر پاک تراس

باسد کہ بہ بینی اے عراقی
در نقش وجود خویش نقاس

گردم گدری سمک ہ دوس	سجہ مکف و سجادہ بردوش
پیری مدر آمد ار حرابات	سرمست ز جام عشق دوشیں
کشف از سر وقت حویس باس	اسکا سحر مدرر رق مسر س
سجہ مدہ و پیالہ بستاں	حرقہ بنہ و پلاس در لوس

در صومعه مهیا چه باشی — در میکده رو شراب میوش
گریان کسی حال ساقی — جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش نه بینی از جام — بی باده شوی خراب مدهوش
خواهی که بیابی آنچنین کام — در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری — گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد — دردی وحدت بخواه سرجوش
تو کار بد و گذار و خوش باش — گر زهر دهد شراب کن نوش

چون راست نمیشود عراقی
این کار مگفت وگو خاموش

بار غم نگرفت دامانم دریغ — سر بر آورد از گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم — نیست هر غصه گداز انم دریغ
از محبت خیمه زد بر بام دل — صاعقه افتاد در جانم دریغ
مبتلا گشتم بدردی بار تو — کس نداند کرد درمانم دریغ
در چنین حالی که من افتاده ام — چاره هر گردون نمیدانم دریغ
الغیاث ای دوستان رحمی کنید — کز فراق یار در مانم دریغ
خون دلدار و جفای روزگار — میکند هر یک گریبانم دریغ
گر چه هر دم گاه گاهی شمع وار — در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصل او شد روشن بهور — در شب تاریک هجرانم دریغ
کار من باید شد از هم تا بود — همچو این حال پریشانم دریغ
نیست امیدی بهی ای بخت من — تا کی از دست تو در مانم دریغ

لاجرم چون شد عراقی دمبدم
چون نکردی هیچ درمانم دریغ

خدا عشق و خدا عشاق — خدا دکر دوست راعشاق

شد آن زمان که پردهٔ عشق — هیچ داد سر کشد ناعشاق
برندارد و صا طمع هرگز — نه گر برد از جفا عشاق
حس طاعیت حس زان دارم — دل و جان را و دین طاعات
آفتاب جمال او دیدند — نور داوند ازان صبا عشاق
واده اند اندرش قوی جانها — چون سکندر ازان نهو احساق
یکتا وند در سرای وجود — دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی جو تو کسی واصد
آنچنین در در او او عشاق

دلی کز آتش شوق تو اس نسوزد پاک — رسیم آتش دوزخ کجا شود غمناک
سوی آنکه در آتش قدم نمی زدری — هزار سال در آتش قدم زند بیباک
گرت در آتش یاد کار زود رهست — وگر چه شد رکعت رهی که جوید پاک
مرا که مست ازان آتشم بحر درود — ور دیگرمت زمین دلم حس ورا ساک
کجاست آتش شوق که در دل گردد — که هرچه غیر تو باشد بسوزد او کراماک

اگر به رو عراقی دل انوزین آتش
بیار آب رحیم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رحمت سایه افکند بر خاک — رمیبان همه دامن کشد برافلاک
مس مگر کرمس طاهرست مهر چنین — ستار حور شاید اگر باشد خاک
دل من آئینهٔ است پاک سیدارش — کروی پاک نماید اگر باشد پاک
لب تو بر لب من حس تس بیار دو سه مده — حوحال من ملب آمد کجا رم ریاک
نه هیچ ستمره مرا مهری و مه ترسم — که بر تو آید شبی کزیمین لب اک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — وگر نه سوی کسی کی کند نظر چالاک
مرا برون هستی خود بیار رائی — رها آنکه من حس خود کی ادراک
اگر سوددست زمن لباس هستی تو — زبی نیازی تو کردمی گریبان چاک

هزار دست کمان کی عراقی را
که تو بستی گرد کمند چالاک

تا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو جز کی قدم نهی چالاک

ملک صید کی صد هزار دل مردم
ولی نگاه هاری کی دل غمناک

کدام دل که نخون درمیانشد و اس
کدام جان که نگرداز غمت گریبان چاک

کنون اگر به رسی کی رسی لفریادم
مراکه کان ملب آمد کجا رسم تریاک

بسم گر آئینه تو جز اکی ماند
در عرح تو بها ما کر نیست آئینهٔ پاک

بیدا فتاب بهر ذره می نمائی رخ
ولیک جستم عراقی همیکندا دراک

هزار دل کی از غم خراب تندلسی
هزار جان ملک آری رکس مداری باک

کدام دل که زخورتو دست برسیب
کدام جان که نگرداز حجاب بر سر خاک

دلم که جون جگر مسحور دور دست غمت
در انتظار تو صد رهی جو دلی بر باک

کنون که جان ملب آمد مسیح در کارم
بکس که کار رسن از تو ما ؤ د سحاک

مسیح کیسه بری همچو طره ات طرار
نه بر راه زنی همچو غمزه ات جالاک

بطره صید کسی صد هزار دل مردم
بغمزهٔ سر ببین هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین که مبتلا غرفت
چو می بستی مسلکی به صد بر فتراک

سنگ آمدم از وجود خود ننگ
ای مرگ بسوی من کن آهنگ

با رم خبرانس سم فرادان
فریاد مرس امین دل تنگ

ما جیب آخر امید ماسم
تا کے با مسند بوی ار نگ

کی لوکر رح وخلاص نام
تا ریخ گمر دم رنام و رسنگ

اینها دم در طلاب مب
ا دمان حیران حولاشته لنگ

گر رور دست راه حوکم
یک گام شدد هزار فرسنگ

در جانب خود کمن نگاهی
در دیدهٔ من شدد و صد سنگ

دامیچ نسوی گل نرم دست
آمد همه زخم خار در جنگ

وردر ره راستی روم راست
حون در گرم شد چو حرچنگ

وارم گلها دلی ز اردوست
ار دشمنی پر فسوس بیرنگ

یادوسکت مرا همیشه صلح است
با حو و نوار بود مرا جنگ

اس حمله شکایت ار عراقی ست
کو رتق حود گست سر سنگ

حوشتر ار حلد برین آراسته ایوان دل
با اساودی مجلس آرا آمد درو سلطان دل

هم بحسن حود بدید آرد هشت آباد جهان
هم برری تو برآراید نگارستان دل

در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
صف زده ارواح عالم گرد سادروان دل

جسم جه بود زده بر نقش بر درگاه جهان
با بود فرمان نویسی بر دل دیوان دل

صبح همک رتار فردوس اعلی ران بود
تا گریا بد نسیم روضهٔ رضوان دل

حس لی پایان دل اندر جهان ظاهر شود
هر کرا جشمی بود باشد حو جان حیران دل

خضر جان گرد سراستان دل گرد همی
تا حود آب حیات ار جشمه حیوان دل

سر برآرا ز جیب رحمت ماهی آشکار
خرقهٔ نه کوی عالم کوته ار داماں دل

ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین
تا برار دس شود کر جیب حار ارکان دل

طاق محراب حرم ار روی جانان بس ست
قبلهٔ جان بس آمد زین سبب ایوان دل

مارنگ حوکی برآید هر که یابد جهان
شعله هر دم برافروز در رخ ماهان دل

حون نگارین سر بگی برآید در زمان
لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل

حود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم ست
کی بدید آید کمی ار بحر بی پایان دل

ار بهشت در یکیا ود جهان رنگی بود
کان بهشت آراسته بد یعنی گلستان دل

بر بساط دل بساط عشق گستردند لیک
در جهان صاحب دلی کو تا شود مهمان دل

حسن شود در جهان حوالی جبیه آراسته
وانگهی با سحر ار حسن بهار احسان دل

ار ثنای دل عراقی ساحر آمد بهر آنکه

از گمرهی کار هدایت تو نقصان دل

ای دیده نداده‌ایم دل | کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار دلدار | این خسته جگر چو مرغ بسمل
چون دید لقای کو دلدار | در جای او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد | و آن یار نشد بسوی واصل
عمری بطپید بر در یار | هر خون جگر دگر چه حاصل
بر خاک درش فتاد و جان داد | آن قطره خون که خواندش دل
ای کاش که بود ما سودی | کز بود دل ماست کار باطل
ای یار سر رسن سبکبار | بی‌بود از این شکسته بگسل
در بحر فراق تو فتادیم | دریاب مگر رسیم به ساحل

نگذار که بیکسی بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

بیدار شدی دل سحر دریا زخود دل | امید از هر چه جز یار است بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند | ورای هر دو عالم جوی منزل
ز دل کن از درون سودای گیتی | کزین سودا نگردد هیچ حاصل
بسه دل بر حسن محنت سرائی | که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار یکسر | نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناک است و تاریک | گذرگاهی سخت دشوار است و مشکل
ز شوق او طلبان عاشق بسوی است | میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی‌بینی چو روی دوست از وی | جمالی پیش روی خود فرو هل
خور روی حق به عین دیده بر دوز | نیابد دیده یاری روی باطل
تو هم بر بند رخت خود از اینجا | که همراهان ببستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی

ما ی ما در تماشای در گل

ما امده بوسار داریم ‌‌ ‌‌ دست از تو چگونه باز داریم
ساوان بعث حرا ماسیم ‌‌ ‌‌ کر سود غم تو چاره سازدار
باسور بو بهره به ساریم ‌‌ ‌‌ حون لطف تو چاره سازدارم
تیمار تو گر چه جان بکاهد ‌‌ ‌‌ در حالت جو جان بیار دارم
سر در قدمت بهیم زرے ‌‌ ‌‌ چون سمت سر قرار دارم
جان ما فدای سخت باشد ‌‌ ‌‌ زراول عیسا ر دارم
دریاب که این وقت ‌‌ ‌‌ اندیشهٔ جان گسدار دارم
گر جان بدود چه باک ما را ‌‌ ‌‌ حون روی تو دلنواز دارم

تماکه در انتظار دست
بوسته دو چشم باز دارم

گر چه ز جهان حوی ندارم ‌‌ ‌‌ هم سر جهان فرو نیارم
را ما که جهان همت است ‌‌ ‌‌ عالم همه حیثه شماریم
حو ما دو جهان چه کار ما را ‌‌ ‌‌ ما سیئهٔ یکی نگاریم
که صد جهان شوم چون ما ‌‌ ‌‌ در سد کمند زلف یاریم
بر دل همه عمر ا بوسیم ‌‌ ‌‌ بر جان همه نقش او نگاریم
اس حود همه مست زروراو ‌‌ ‌‌ از خاک تر هزار باریم
ا حود حملیم از رح از ‌‌ ‌‌ ما آنکه ز عشق عار داریم
رو لیس یکدام حسم سیم ‌‌ ‌‌ وصلش که روی حشم ارم
ما و حور تو به الیم الیکس ‌‌ ‌‌ ما این همه هم امید وارم
ای درسگیا ناکسیس ‌‌ ‌‌ کر دیده و جانب وستارم
بر بوی نظارهٔ حالت ‌‌ ‌‌ دیرست که ما در انتظاریم

بارے ستا رول آی
گرکر طوره حال سپارکم

گر زشمت حرا ی او یکم	حرس حولس رامداں سوریکم
درمنت وآں نحرتس رسد	آلیتی کز دروں راوردرکم
آفتاب حمال برماتاب	راکر مالی رحت سه ردرکم
مار سیم روی حومت را	اردو عالم دو دیده ردورکم
ای جان دل برا ارکم	پدر عسقت اچه مانه اندرریکم
آخر طیاال تکتب حسمت	آخد عسق را میا سوریکم

درعم عشق اگر رود سرما
ای عراقی رود به دورکم

سهر سب ررگ مادو روئیم	آبیب حیات ما دروئیم
لوئی نسام مار سیدست	باربده دال لسیم ولوئیم
ماریچه مدال تو چه چه مارا	ما ار صفت حلال اوئیم
چوگاں حیات ما سحوردیکم	درراه لسردواں چوگوئیم
احدی صفات او گرئیم	ما حت کسی کردر چه جوئیم

سهامت عراقی ارسر سور
ماسر رای گهب دگوئیم

ماحورده شراب میحروشیم	سگر چه کسم اگر سوشتم
ارسحرے حسر مدارکم	ریس تهیده ما چه میحروشیم
تاحیدیر سمی دماگ سودا	درحامی حولش حید حوشیم
دل مرده دل کسم حرقه	درماتم دل پلاس پوشیم
اس ره مرده ئی که ماراست	کس می کحر وچه میفروشیم
ما آنکه مانے سودر راست	این کار دلک هم نکوشیم

باشد که رجام وصل جانان — یک جرعه بکام دل بنوشیم

بس خوش بودیم ای عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

ما گر ز ره تو برگشتیم — در عشق نام و ننگ داشتیم
در خرابات ما می و معشوق — بسی کسان ز ما بنشستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم — دل بدرد عاشقانه دربستیم
از می لعل از دست بدادیم — ورد و جرعه جام بشکستیم
سایه از نور در جهان نگیم — گر می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب ذره وار برجستیم
چنگ در دامن صباح زدیم — ما بدان آفتاب پیوستیم
این همه هست خود پیدا کم — کس نفس نیستیم با هستیم

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

ما گرچه همه صبح حدیث گوئیم — با خصم از حدیث خود نگوئیم
زخم قصه حسد خواهیم — بیهوده چرا ز حسد گوئیم
ای دیده بیا که خوش بگرییم — ای بخت بیا که خوش بخوئیم
ما را چو بکام دشمنان کرد — آن یار که دوستدار اوئیم
بگذاشت که با سگان کویش — گرد سر کوی او بپوئیم
دائم که روا ندارد او خود — کز باغ رخش گلی ببوئیم
زان پس که ز آب بده — چیزی که دگر ز خود بشوئیم

گر دست براه در عراقی
آن گرد ز راه خود بروئیم

ای دوست بیا که ما توئیم — بیگانه مشو که آشنائیم

بی یار ماست ما همه — دیار کیاست در آئیم
هرچند ما ایم در خور تو — لیکن چه کنیم بی‌نوائیم
چون بی تو برآئیم دمی دم — پیوسته بیزار تو جدائیم
دل حسن و جمال تو بدیدم — بیرون تو بیشتر چرائیم
آنکس که مدیر روی خوب — در حسرت او همه دمائیم
مائیم که ما دیدیم دست — سیدی ربا که سیدائیم
ما دولت هم از بر تو — دیدار تو همیشه درنمائیم
بس لاف زدیم خوری بیارا — هرچند که ما ترا نشائیم
آنکه از تو مرد کمال نکس — بی آنکه کرما و درا سرائیم
که دال تو اکر بر جسته‌ام — گر محتشمیم گر گدائیم

ار عشق بیخ تو چون عراقی
هر دم غم دل دگر سرائیم

افسوس که ما را از در تو دور براندیم — هیهات کز از وصل تو مهجور بماندیم
ستم دگر ما رنکام دل دیس — تا از برت اید دست حسین درماندیم
نام رنگها هم اراان زار نگریم — برخت مدحولیش که از سور بماندیم
از لوی خوست رندگی یافته بودیم — اکنون همه بی روی تو در کور بماندیم
ازروس لب این حانه تاریک دل — از شمع رخت ما همه بی نور بماندیم

ما خورده یکی جرعه ز جام می عشقت
ما بد عراقی همه مخمور بماندیم

ما ای دیده تا کیدم گریم — هم چون جوی دل دحرم بگریم
بی تو رخان پرحسرت بگویم — ربائی بر دل بر عشق بگریم
گهی از درد بی درمان بنالم — گهی از زخم بی مرهم بگریم
دل از دردی حق بیزیم — چو عشق رخت بر مریم بگریم

چو کار از دست شد هم گریه ما — ما رو د سح سـ دی کم یم
خوشا آن دم که ما را تا تو بود — کس ں در حسرت آن دم گرگم
اگرچه کرد ما را در ا سه س — رسے ، یا آن همدم مه یم
ت تیار ما ده هم شدار یم — راں سحاره درسم گرگم
رسم م چون دود کم ا ب ناقی — سیا کاس دم د ، دم ا هم گرگم

عراقی را کنون نام مداریم
رال سکس درس ما کم گرگم

تا کی اندست دراق تو ستمها سیم — رسح ماست که دگر مارترا دا سیم
دل درسیم ار سر رلف تو چو بوئی یا یم — حان فشا نیم اگر آن سح رما سیم
سح حوت تو که هر دم دگران می سیند — حه شود گر گمداری که د مهی ما سیم
ما که دوداز تو ز سحراب سحاں آمده ایم — ار فراق تو مگو حسه ملا ها سیم
حور و ر نگار نعمت آئینه دل افسوس — میت کمکس که حال تو دل آگاه سیم
گم شد او رح دل ما تا مدت آمده ایم — کی تو دکاں دل گم گشته حو سیم
گر سا سیم دلی بر سر کویت یا یم — در ره سیم رحت ار دل سیا سلیم
روی ساکی کرا مر وربه سلیم رحست — گرا سا حسرت واند ده که فرد ا سیم

ری ریبای تو ایدوست نگاه دل چوں
تا عراقی ه سیب و ه ما تا سیم

حیر بد ماشعال نفسی سعد و تر کیم — ورها و ره حهاں همه ریر رر کیم
ار تاب سیه آلستی امدر حگر ریم — ورآب دید سیه کسی تا رکیم
لعره رحور عسق رآرکم رددوت — لعر ردر دو دل به ت تاسحر یم
تا حمد حاشت ما سه ار حوں غم بود — ما کی وحود شام رحو ں حکرکیم
آهی رآوریم سحرگه رسوز دل — دس تحت حسه را دمی ا داب کیم
راری کماں مدرگه دلدار خود درکر — لعره رماں ه مسی ر الیق گمد کیم

اشد که یک نفس نظری سوی ما کند — و دیده آن زمان هیچ از نظر کنیم

آن لحظه از عراقی ما، کو دا ایم
گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

حیرتا قصد کوی یار کنیم — در غمش ناله های زار کنیم
روی بر خاک کوی او مالیم — گرد بر رخ پیر دو نگار کنیم
بر بامی که میدلان گویند — رمز کی حید آشکار کنیم
سحر او را که جان ما خون کرد — کهف وصل در بیدار کنیم
جانیش بند کرد کیسه گله — گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او ساریم — ترک تدبیر و اختیار کنیم
رود ما برت طا وصل سیم — دست تا دوست در کنار کنیم
خون لب تا دستکر آستان شد — ما شکرانه جان نثار کنیم
میش رو لیس جو برده بر گرد — گر بمیریم بیش حکار کنیم

از عراقی چو روی بگر دانیم
روی در روی غمگسار کنیم

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم — لاجرم در بوته هجران تو بگداختیم
ما که از سر زول ووردو جدا ای سوختیم — سوز دل را مرهم از خوشات باره ساختیم
لس کرما خون جگر خوردیم از دست غمت — جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در بساط ورییدان حاضر آ جانان دمی — تشنوایی بساری که ما از سوز دل سواختیم
عمری اندر جستجویت دست و پای می‌زدیم — عمر ما افسوس بگذشت و ترا نشناختیم
زان حسن ما ندیم اندر شعر زینت که ما — در بساط راستی رودو فاکم باختیم

ما غم هجرت چه خوش بودیم آخر آخواد
از طرب فارغ شدیم و با غمت در ساختیم

ما از ره حساب حمار گریستیم — ترک ورع وزهد یکبار گرفتیم

سحا وه وشتی سک سوتی مادکم | کب می حون رنگ رح مار گرفتیم
کارم همه ما حام می رسا و تعب | ترک دل دس سرحس کار گرفتیم
تمعیر رح ماست و سرایم لب دلدار | سا به هاں لب کر سحار گرفتیم
حشم حکوس ساقی دل دس برد وسم | دس فایده رل برگس سمار گرفتیم
پیوسته حیس سرده ودست وحرایم | ما عادت حسم حوس حوکار گرفتیم
سرس لب ساقی حو می لعل فرو ریحت | لس کام کراں لعل سکرمار گرفتیم
حول مست سدم حواستم ارپای درآمد | حالی سر رلف ت عمار گرفتیم
آو یحتم اندر سر آں رلف پریساں | اں سفتگی مس که دم مار گرفتیم
گفتی که مک دای سر رلف ساں گیر | حدس که ح سحت کسی انکار گرفتیم
ما تو به وتقوے تو ره ملدرس گیر | ما مامے دمعت ں رو مار گرفتیم
و مار حو رنگ رح دلدار مدیدیم | آتش همه مارح دگل وگلزار گرفتیم
الحمد لله که میاں گل وگلزار | دلدار ورا عوس دگر مار گرفتیم
بگرحت ملدماں فلک اکست تعحب | حں ما مد حدا گشت لب یار گرفتیم

دورار لب و دمداں عراقی لب دلدار
هم مار مدست حوش دلدار گرفتیم

آں بحت کو که ر در تو مار نگدرم | واں دولت ار کجا که تو ماز ای اردرم
میحواستم که ما تو برآرم دمی بکام | گدراست روزگار که گر دو مسترم
ارعمر مس ککوں حو مامدست حر دمی | ماری بیا که ما تو دمی حوس برآورم
حاماں روا مدار که ما دیده پرآب | تا ماحة مراد در کوی تو مگذرم
رس گونه سرکسی که تو آ ماز کرده | اردست حور تو به سما که حاں برم
دست عم توس که مرا ما ممال کرد | مگدار ه حر راکه معدیا ے برسرم

ما وصل اگر مگو که عراقی اراں ماست
ار وصل تو که ماز کسد اردیگرم

هر زمان جوری ز جانان می‌کشیم — هر نفس دردی ز دوران می‌کشیم
چون دل هر دم دگرگون میشوم — جام غم هر سو دگرسان می‌کشیم
یار دست ما گر نگیرد ز دست — گرچه بار خاک دامان می‌کشیم
جور دلدار و جفای روزگار — گرچه دشوار است آسان می‌کشیم
در پی عشق پری رخساره — زحمتی هر دم ز دیوان می‌کشیم
خود مگر دست و دامانش بشد — سایه بر ره هجران می‌کشیم
چون ندانم از جفای ناکسان — کاش همه سد از ایشان می‌کشیم
تا ندیدیم روی رقیب — هر نفس سر در گریبان می‌کشیم
احسان دوست هم در بیت — در لب او آب حیوان می‌کشیم
این چو سوزن کرده‌ام با رود و — مهر او در رشتهٔ جان می‌کشیم
تار بیمار کس ز جان بس — بار توحید اگر بتوان می‌کشیم

از تو چیزی دیده‌ام یا لفظی
این همه محنت بی آن می‌کشیم

ولی ما دلبری اجان دیا جانان نمیدانم — همه مستی تو ای بی الحان آن نمیدانم
تو در همه عالم دگر دلبری منم — سحر تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
عو عامی عشق تو در دل کسی یابم — سحر تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی‌بینم — چه یارم در ره عشقت که جانان نمیدانم
دلم گشته مدار دست زلف پریشانت — که میخواهد از این مسکین سرگردان نمیدانم
ز مسکین و جمال تو دل خود شاد میدارم — چرا این دردِ دل خود را دگر درمان نمیدانم
عجب ترا اگر می‌بینم جمال تو به هر جائی — نمیدانم چه می‌بینی ما دان نمیدانم
همیدانم که روی دوست همه وقتی روی — ولیکن آفتابی ما سر نهان نمیدانم
جو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارائی — جدائی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم

ز ندان دو عالم در عراقی تحیه یا ای سعد سا

رہا خواہد سدل ما ہ ازیں زندان کمدانکم

ماس دل سده گرباز سارد حکم — دل عمگس مراگر سوارد حکم
ریں آلست کہ ما فرقت اومی سازم — وصلش ازماس سکیں رسارد حکم
جانم از آتس عم سوحت گودیدآخر — تا عمس یک نفسم حال نگدارد حکم
جوگرفتم کہ مراندرزہ حقس نارم — ماس آں یار اگر عشق سارد حکم
ماد آ دررو ازمس ہیچ وررسیدمرا — مار یکبار گمس سارد حکم
حیدگو سدمرا صبرکں از لشکر عم — رس ازگوشہ ناگاہ سارد حکم

مس مدان خبر کیم کہ عم او گستہ سوم
گر عراقی بحکم بحہ نمارد حکم

چیست کاری تا کم وا یم — صبح پرورد گاری ہیم
صبر تو مالست دل واللہ — چیست مروای عقل و دیم
سحی کر تولستم و گوتم — خوشتر آمد رحال لسیتم
رجہاں گردل ازتہ یارم — خود کہ میم کہ رتو نگرتم
کرد مں کرم کہ اہی ست — ہرمدال سا عداں سم

اعراقی کہ ماحرعم الست
حرده گیری مکس کہ لکسم

ال وحاں عاشق زار توام — کسہ امدوه وتمار توام
آستی کس ماس آررقم مدار — مس رمرد حنگ آزار توام
گرکمای کرد ام رس امیر — عفوکں سں حودگر سار توام
سامدار یکدم سحم کار رم جوری — جو کہ مس موسستہ عمخوار توام
حال مس می رس اگہ گاہی لطف — جو کہ مس رنحور و بیمار توام

دل عراقی میستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

بر در یار بس سحر مست و خراب میروم
جام طرب کشیده ام زان لب ساب میروم

ساحر یار می کشد دوش سوال کرده ام
مست سحر گوی او بهر جواب میروم

بر سر خوان درد او دوش بسی کشیده ام
تا کشتم از دو لعل او با دو کباب میروم

دیده حسن دلکش می کشدم بسوی خود
از پی آن کشش دگر همچو رباب میروم

شمع تن ز شوق او مثل حسن گشادمی
تیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم

در سر باده مسکی ستی حولتس هر زمان
خاک رهم رواست گر بر سر آب میروم

شمع عشق پرستی ار کند ز خواب و خوش
در هوس جمال او بار بخواب میروم

ساید اگر هوای او میکشدم کرد رهش
بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم

سجده اگر رضو سحر بر در مسجد داده ام
گر تو خطا گمان بری با جواب میروم

نیست مرا خود خبر بیش از این که در جهان
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

نه خوش بودی دریغا روزگارم
اگر با من خوشستی غمگسارم

بآب وعده دست خود بشستم
کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا از تو مگزیم کسی را
توانی از جهان خوبان اختیارم

مرا جانی و سر دارم ترا دوست
عجب نبود که جان را دوست دارم

مرا با کار زلف تو افتاد
پریشان زرر زلفت کارم

مرا کار آنکه با زلف تو باشد
ببین چون باشد آرام و قرارم

سوی آنکه دامان تو گیرم
نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم بدامان تو یکشب
اگر زودی سر از خیبت برآرم

عراقی دامن او گیر و خوش باش
کز این با تو در این اندیشه یارم

بشهات گرین دیار رفتم
تا کرده وداع یار رفتم

چه سود فراز وصل جانان
اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک در تو بوسه دادم … با دیدهٔ اشکبار رفتم
مگذاشتم ای عزیز چون جان … دل بر تو نهادگار رفتم
بر خاک دل مرا نگهدار … چون بی رمیان کار رفتم
بر دیدها صطرارم امد دست … بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم … یک عهد چو استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام … ناکام سهر دیار رفتم
با ما ستم مرهمی ز لطفت … دل خسته و جان فگار رفتم
شکرانه بده که از در تو … چون محنت روزگار رفتم
غمخواره و مونسم تو بودی … زاینجا به ناگهان رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش … گر بهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

ما در دام بلا فتاده ام … ما در رحمت عنا فتاده ام
این همه عمر آن سوی پیچ نهاد … گر پیچ دلبر جدا فتاده ام
دست من گر گرفت روزی از کرم … تا دوست از ربا افتاده ام
دنگ سیدا از در دلیشی من … چون کسم چون هیولا افتاده ام
هم بیم تو سیداز درگاه تو … گرچه درویش و گدا افتاده ام

هان عراقی غم مخور که بهر تو
بر در لطفت گدا افتاده ام

بیا آشنا د ار درم چیدا انگه حوش ز روی حندم … مدارم من از ین گریان ساکت ز وصلم
بیا بنشین همی حندان رستم تا من حیران … تو رمی فسانم جان ز ردی تو می حدم
حرا حو و حوس کما ستم بیا تا با تو حوش باشم … چو مهر از حولش سر بدم بیا تا ما تو بودم
بیائی بر و بعدی ری پرسی حال ز کوری … ساران بس کر قالم نکلی جسه بدم

بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم — بیا کز آرزوی تو همی صد بار جان کندم
مرا خوش دار چون خود به الفراق ای بستم — مرا از ار بس بیدل که در یاب مرا کندم
ز لطف دلربائی تو یک گفتار خوش بودم — ز وصل حال فراقی تو ساقی بدار جز سام
و در حالت ای جان خوش تر نسیم عاشق ز درد — و لیکن از بد مدار در فراق روز کی جندم
وطن گاه دل خود را بجز کوی تو نگزیدم — ما ساکن گاه جستم جان بجز روی تو نرسیدم

ز هستی عراقی هست برهانی دلم سوخته
حال خوب خود بیاکسا ری ده اندر پی سلام

مرا جز عشق تو حالی همی بینم نمی بینم — دلم را جز تو جانانه همی بینم نمی بینم
ز خود صبری و آرامی همی یا بیم نه یابم — ز لطف و احسانه نمی بینم که هیچ ببینم
ز روی لطف بنما رو که دروی را کرم دارم — بجز روی تو دلدار همی بینم نمی بینم
بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی جز تو — لقای خویش جیدانه همی بینم نمی بینم
مگیر ای دوست دست من که در گرداب افتادم — که آن راهیج یا یانه همی بینم نمی بینم
ز راه لطف و دلداری بیا سامان کار من کن — که خود را هیچ سامانه همی بینم نمی بینم

عراقی را اندر نگه هست رهی سا که در عالم
خواد سرگشته حیرانه همی بینم نمی بینم

بس که هر لحظه زار میگریم — از غم روزگار میگریم
از غم غمگسار بی مانم — در فراق نگار میگریم
دلبری بود در کنار مرا — که دار من کنار میگریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز — که بس از عشق یار میگریم
ما ام بخت خویش بیدارم — زو شدم دور زار میگریم
با چنین خنده گریهٔ تو ز چیست — گر تو بس دلفگار میگریم
داشتم گفت دلبری شیرین — زان چنین سوگوار میگریم

زان عراقی حدیث او بشنید

زاری مرس ررار میسر گریم

گرچه دل جون سده ارحاک رسا مگریم — جر تو وسا درسی کو که درو آ دریم

گدری کن که مگر ما لوتسیم دمے — نظری کن که حوشی ارسرحاں رجریم

مست جاکم سحون هگر آعته همه — ارحبتیں حاک دریں راه جه گرداگریم

هم سوریم رہات رح توماگاہے — همچو رسامه رشمع ار جه لسی بر بریم

تا دل گم سده را ر سرکو بیت ما یم — همه ت ما لسحر حاک درب می برگریم

یک وهدراں توام ما دگریاں نگدار — ما تو آمیحته ام ما دگری آ مریم

راکوده ماره کر ردتو ساده آ دردیم

توکه اردست عراقی لعے گریریم

ماناں نظرے کن تا توانم — بحتا کہ ملک رسد حاکم

سی حسته که روی تو رسم — قساب کہ سحت ماتوانم

درماب که سک دردسدم — آخر بچه روی رده ایم

گفتی که بمردی ارسیم ما — تعجیل مکن که اندرانم

ایک مدرلو آمدم مار — تا ر سرکوت حال قسائم

افسوس بود که بهر جالے — ارحاک درتو مار مانم

مردل بر ارامکر رلیت ماید — بی دوست مکام دشمنائم

حه سود مرا ار بچندگامے — حاک اریئی بی تو مار مانم

اردراحت ایں جهاں مدارم — حر دردے که در دکانم

سها دم مانے بر سر حال — رس دسکس عم جهائم

کاریم فتاده اسب مشکل — سرول سده کاری مدائم

دیوانه سدم که ار عراقی

سودا بچه حیله وار ہائم

کجائی ای دل ہجام که ارعم تو مائم — سا که ے رح حوب تو دیں مے مسوائم

یا بس به بها ما کر زمانه خواهم ماند | تو چه دلگوی که بی دید چگونه زنده مانم
چگونه باشد دردا م در مانده حسد | رجان امید بریده ز دوری تو جانم
سر و آب دل اندر میان بحر غم افگند | سر و آن یک صد بلا در رنج گرانم
ما نه گفت دل من خیال روی او دیش | کرامی مشترک نه زد سر غم برانم
رگو به غم تو گفت مسحور غم گارت | رجائی سمت گفت غم محور کردر آنم

درین غم که عراقی چگونه خواهد بود
بدید داد برنج خوب برای آن کرامم

من چه دانم کز چرا از تو جدا افتاده‌ام | بیک بره و یک نظر دور چرا افتاده‌ام
چه گنه کردم که دور از تو دور افتادم | من چه کردم که ز وصل تو جدا افتاده‌ام
جرم اینست که من دوستیت بیدارم | از پی دوستی تو به بلا افتاده‌ام
حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر | من بیچاره بعشق تو چرا افتاده‌ام
باچه کردم چه گنه بود چه افتاد و چه شد | چه خطا رفت که در رنج و عنا افتاده‌ام
یا می مرد ملکی داوری کرم شکر | کر کشد کار من از دست رها افتاده‌ام

چند نالد ز عراقی چه کند بیچاره
که درین واقعه بد قضا افتاده‌ام

ساید که بدرگاه تو سحری برسیم | ور آرزوی روی تو وانگاه به نسیم
درمان که از غم دمی من ماند است | بشتاب که اندر نفس باز پسیم
فرما که از بحر تو جانم ملت آمد | هیهات که در بازار تو همه ساله چه سیم
از هوسی آنکه به صبح خوب | بس جان بده هم مست تمنا بخرایم
آن کرد ورلعا که مراد من دلی بود | از دولت عشق تو به آن بازمانده ایم

از شهر عراقی بدرت آمده ام بار | فریاد که حالی بروم یا نسیم

اگر نیست ملالات تکرام | ام شمس بماند تمام
از صفای می و لطافت جام | درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جا ست ذیب ای آمی | تا مدام ست و نیست کوئی جام
حون وار نگ آفتاب گرست | رحت ز روی ست از سار ظلام
حون ست رو زرعه هم آمیر مد | رنگ و بوی سحر و هد سام
جام را رنگ و بوی میسا او مد | تا ر ساق ـ می و هد اعلام
رنگ جام احرگ گوناگون | ار جه اعیا در روی این همه نام
ا دور گل ها ست ایس آیک | و ـ یکر نگ مستیس هدام
عالم ار بوی باده ست شد مد | جاس جوس تا قشد مدام
مست سا ای برنگ و بو جه کسد | جا حنگال راچه کا ر باسعام
باده دو سال کر کار آب کسد | جاک را نیز میکسد مسام
جرعه کا فرا رجاک سیب دریع | رخوس جاکی جرا سحرام
ساق ارجاد مست رو شده | تا س کو هر جه هست بحتی جام
وستو دگر کیے درین مجلس | تا قسمی را ه سیم جر عه تمام
سر آن جام باده کسف کسم | زیدا غلط زه ادهام
تا رگو یم گرآن جه آنست جه لوست | می کدام ست و جام و باده کدام

حری وحدت ز رنگ و بوی صفات
می تجلیئے ذات و جام کلام

ما کی ار دست تو جو سا حورم | کس ایدوست کر جون تد جگرم
لحطہ لحظہ تر م دو را ر تو | و مسدم ار عم تو زار ترم
رہا ما کہ دریں دا قعہ مس | جون سگان بر سر کویت گذرم
آمدم بر درت ار دو سستیت | دشمن آسا مکس ار در مدم
د سدم گر و درت جو اہم گست | تا مگر بر درت افتد نظرم
حود جسس حرقه بحون در کہ مسم | کے تو اتم کہ ز رو یت نگرم
تا می ار جاک رب دو ر شدم | آ مد آ حر کہ ز سی حرم

اگر هست پیر همت از ره لطف — گر غم کار عراقی کردم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جان را در پای تو فشانم

این هم روا مدارم گاهی برای جانی — گذار با در آید در دست جانم

گذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی روی خوب آخر تا چند زنده مانم

دارم بسی شکایت چون بشنوی چگویم — در دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم

زانکه که دور ماندم از در گهت نگفتی — کآخر شکسته‌ای بر در می بر آستانم

گفتم مگر آخر کان خسته را بپرسم — در محنت فراقش یک لحظه وارهانم

بردست او کجیست تو هیچ دم فرسی — تا بوی حال فراقت زنده کند روانم

اکنون سر دکانه اگر حال من بپرسی — یا دم کی که امیدم دور از تو ناتوانم

باری عراقی امیدم بس ناخوش است در هم
جان در دلش دگر دم ناخوش شود مدامم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که حالم در پای تو فشانم

گرم کنی بگویم بلطف تو خود بگوید — کاین خسته حد مال که هر شب بر آسمانم

ای گشت حصه بر چیر تا حال من بپرسی — در عمر رفته بار آمی ما که سودی حاکم

ادوست گاه گاهی سکین من نگاهی — آخر چو چشم مستت من بیر ما ناتوانم

رس همای وصلت سایه ازان میفکند — کز محنت فراقت تو سیده استخوانم

این طرفه بر که دائم تو ناسی دس مار — چون سایه در پی تو گر دائم و دوانم

کس دید تشنه را عرضه در آب حیوان — جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم

خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
از حسرت عراقی آن هم نمیتوانم

امروز بس که بیدل دلی یار مانده‌ام — در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام

در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام

با اهل میکده چو ما قرار ما نیم — با اهل صومعه چه ما انکار مانده‌ام

وکعبه حوله مست مرا حاجی لا حرم — قلاش وار بر در خمار مانده ام

ساقی ساده رود رود تو بگیر مال — مارم رها کن که ما عشق و خمار مانده ام

درکار بس مگر حسنه کارم بخور کس — از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت
درکار او ببین که چه غمخوار مانده ام

کجائی ای درمان جو تو مست حوش ادمی رهم — ساور من حوسی سگر است حوس ادمی رهم

نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی — رس وحسه ما دا آ در شست حوش ادمی رهم

رس حون مهر نگسسته حوستی در حانه نشسته — مرا مگذاشتی بر در بسا حوش ادمی رهم

تو ما عسق طرب حوش باس من با مال دراری — مرا کان بس ایس بهتر شست حوش ادمی رهم

مرا حون رود گار من وصل تو حدا گشته — بماندم خاطر مصطر شست حوش ادمی رهم

بماندم واله و حیران ساماک حون طلبان — دو لب خشک و دو دیده تر شست حوش ادمی رهم

سحر امر بود بیچاره رحان دمام آواره — بدل دردست و دل بست جوش ادمی رهم

مرا گوئی که ای حاسی به وصل مرا لائق — مرا حون مستم و حیرت شست حوش ادمی رهم

همسکیم که ما گاهی بمیرم در غم عشق — مکر وی گست مکس باد رشت حوش ادمی رهم

عراقی می سار و جان و سکوند رورد ول
کجائی ای رحان حو تو مست حوش ادمی رهم

یاران غمم خورید که غمخوار مانده ام — در دوست تیر یار اگر دیار مانده ام

یاری دهید کز ره او دور گشته ام — رحمی کنید کز غم او زار مانده ام

یاران ما ز ما دیه آسان گذشته اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده ام

در ره چو مانده ام اگر آن یار دیدمی — ما او نکشیده کس ای ما مانده ام

وسم مگر که همت امداده ام زپا — کارم کنون بسیار که غمخوار مانده ام

وصاست اگر تو وصل دهی سکر کم — کامروز چه فراق مگو بسا مانده ام

گر در حدود وصال بسم مرهمی دوست — از دست حوس کرول اگنا مانده ام

درد دست چو سید دل بیمار را شفا
بیمار پرسی از تو نیابی مدد گو

مس را امید درد تو بیا با دمادم
۳ بار برستدم کر حگر حوانا دمادم

ما کر در در تو عراقی عزیز نیست
کر صحبتش همیشه چنین حوار مانده ام

ساقی چو سید ای کاستر ابهم
حول شد حگرم شراب در دا
دردی سم مده کر مس حود
از تاسش می دلم برافروز
در کیسه مس چو نیست نقد می
چون حاک در تو ام کرم کس

حوس لـ سر مده کجا کی کم
تا کی دهی از حگر کبا کم
از درد فراق تو حرا کم
تا رودی دل از جهان تنا کم
دائم مدهی شراب ما کم
یا داری محمد عه شرابم

می ده که در حسرت عراقی
یکبار دگر حلاص یابد

رعسم زار و حقیرم ما که گویم
بهجر یار گر یا سم سه داتم
زعدرش در معاکم حیدا لم
مرا از حود حدا دارد بنگاهی
سوی وصل از عمرم لس بسته
ست وررا تش سودائی کس
مرا حلقال تو گمرمی شمارد
جهان سوز درسرا با عمراد
برآن عم کر فراقش برمن آید

رعصه سے میرم ما کر گویم
که داناں کرگیرم ما کر گویم
گدشت از حد لعیرم ما کر گویم
که پیش از وی گریزم ما کر گویم
فراقش کر دیرم ما کر گویم
ہے سوز و ضمیرم ما کر گویم
من مسکین فقیرم ما کر گویم
که گوئی در سیرم ما کر گویم
بدیدہ سے پذیرم ما کر گویم

لعبرما دمست دروا عراقی
مدست او اسیرم ما کر گویم

ز دل تنگی حکایم باز گویم
زعشقت تا توانم باز گویم

ز تنهائی ملولم حد ندانم
ز دلداری حکایم باز گویم

نعالم در ندارم غمگساری
غمی دارم ندارم باز گویم

زعشقت صد هزاران قصه دارم
دلی مش کر خوانم باز گویم

چو صبح بیم نسل در سم بار
میان خول طیائم باز گویم

فتاده خول بود دردام صیدی
محمد اهتمام باز گویم

بکام دوستان بودم کنون بار
بکام دشمنانم باز گویم

مرا در زندگانی بیس سوی
ز بیستی دردانم باز گویم

همه بیداد و رنج از عراقیست
ز لو دستش در دعاتم باز گویم

بس آن طلاس ور بد میدایم
که در دیری مغان مایشوایم

گدای درد نوش دمی پرستم
حریف باکباز و کم دغایم

ربند ره رو طراری پرستم
به مردان وسالوس ریایم

رها و طیلسان گیسو بادم
همه زنار بسته صد قبایم

مگر حاکم ز میخانه گستند
که هر دم سوی میخانه گرایم

کجائی ساقیا جامی می ده
که یکدم با حریفان خوش برآیم

مرا بر دل ز خود گر خود کام
درین محنت سرا تا بی سبایم

رها مه ساد یان خوش بودم
ارامم کا مدرین وحشت سرایم

مراد در گه یا کالن بر اندند
بصد خواری کر زند فاسرایم

بهر دل کرد نداز کعبه بخواری
در دل میکده کرد ند جایم

درین ره خواستم رو دست دیالی
سرید ندای در لعا دست یایم

ها بدم در بیابان تحیر
ز ره بیدا کنون به رهنمایم

امید از هر که بود اکنون بریدم
فتاده بر در لطف خدایم

رسید از یار زنهار ... رحیم
عراقی گر کمند از کف نیابم

اگر در من نظر کردی نگارم — چو خوش بودی دیدار روزگارم
بپرسیدی ز من از حال زارم — ندیدی کز فراقت چونم آخر
بکام دشمنان شد روزگارم — نکرد آن دوست از من دردیارے
چو میباید کرا او دوست دارم — هوا خواهد بکام دشمنانم
عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم — وسے بوده ام بر درگه او
چو شب تیراست روز روزگارم — در سر درد من بے مهر رویش
بغمخواری که باشد غمگسارم — بدلداری که باشد مونس دل
مگر یا ار دست محنت سر آرم — امیدم که دامان که گیرم

عراقی دامن یار گیر و خوش باش
کمن با تو درین تیمار دارم

آن گم شده در جهان نیابم — دل گم شد از او نشان نیابم
پیدا دلهان نشان نیابم — زان یوسف گم شده بعالم
زد ر درد روسما ل یابم — تا گوهرت حیات گم شد
بوی گل و بوستان نیابم — تا بلبل خوش نوای گم شد
عشق خوش جاودان نیابم — تا آب حیات رفت جوکم
زالست که خریدار نیابم — سرمایه برفت و سود جوکم
چون دو چه کس نکالش نیابم — آن یوسف خویش را چو جویم
از خود بگمان گمان نیابم — هم بر در دوست تا شد آرام
چاره بجز از فغان نیابم — بر خاک درش چنان بنالم
دل کر غم او امان نیابم — چون حالش خبر ندارم ای ام
یک مشفق مهربان نیابم — تا من دل شده بگرید

تا یک نفسے مرا بود یار — یک یار درین زمان ندارم
یاری دہ خویش در این حال — جز دیدهٔ خونفشان ندارم
رحوان جہان حدے نسیم — جز لقمہ جز استخوان ندارم
ے حاصل ازین دکان بحیرم — نقدی چو درین دکان ندارم
خواہم کہ رسم بہ نام عالم — چہ چارہ چو زر و مال ندارم

خواہم کہ کشم ز جہ عراقی
افسوس کہ ریسمان ندارم

در حسن رخ خوبان پیدا ہمہ او دیدم — در چشم نکو رویان زیبا ہمہ او دیدم
در دیدهٔ ہر عاشق او بود ہمہ لائق — در منظر وامق عذرا ہمہ او دیدم
دلدار دل افگاران غمخوار جگر خواران — یاری دہ بے یاران ہر جا ہمہ او دیدم
مطلوب دل درہم او یافتم از عالم — مقصود من از عالم را تنہا ہمہ او دیدم
دیدم ہمہ پیش و پس جز دوست ندیدم کس — او بود ہمہ او بس تنہا ہمہ او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین — ے الحق ہمہ او ہمہ زیبا ہمہ او دیدم
دیدم گل لستا ہا صحرا و سا با ہا — او بود گلستا ہا صحرا ہمہ او دیدم
ہان ای دل دیوانہ بحرام مستانہ — کاندر حرم و بتخانہ پیدا ہمہ او دیدم
در میکدہ و گلشن میوس می روس — می نوی گل و سوسن تا یہا ہمہ او دیدم

در میکدہ ساقی شو می درکش و باقی شو
جویای عراقی شو کو را ہمہ او دیدم

ای جان عراقی تو گشتہ خستہ حال من — ما رہ نمای رخ کہ شد لی بو سیاہ حال من
ما رکس کہ میکند جان من آرزوی تو — عشوہ مدہ کہ میدہد بحر تو گوشمال من
رفت دل و میرود آرزوی تو اور دلم — عمر شد و بپشت نقش تو از خیال من
دآمد روی جمال تو نیست مراد جز — طعنہ زنے کہ نیست بیع حال من
ما رنگر کہ میکند سے بو مرا فراق تو — چارهٔ من کن محولی سی زوال من

سر حوال وصل تو مرغ صعب دیدی — آه اگر لسوحتے آتش ہجر یال میں

آدمی در گمت ہر نفسی ہزار بار
گر رہ عراقی آدمی سد وصال میں

ا رحاں کرد ادمسق عارض لالہ رنگ شاں — ہاں بکار سوار روی عمرہ شوخ و سنگ سال
ا ز رہ عاشقاں اشک حو حوں سیلاں — رہ ہیچ اثر می کند در دل ہمچو سنگ سال
ا دل رلس عاسعاں دہ کہ جہا ہمیکند — امر د حوں کماں سال ہمرہ حوں خدنگ سال
از لب رلف و خال خط دانہ و دام کردہ اند — تا کہ برس صف بود دل کا ر درحنگ سال
ا حو شکر گہ احتہ زآب عم عجب کراکہ — مد دل لست حوں شکر عقد حوں سنگ سال
من میرس حال میں راکہ تشریح سیدہ — ار دل دوست تا سال چشم ود ہاں تنگ شاں
غم محور ا دل ار بود رور دمی حو د د گل — دولت لے سات سال حاصلی سید رنگ شاں
از صدوت مرا سک ربی وصل شاں سحر — راکہ حو مرق مگدرد و مدت صلح و حنگ سال

جاں عراقی ارجہاں گشت ملول دیں حریں
کا ہوا و ر سیدا راں عادت حوں لمنگ سال

در کف جور تو ابنا دم تو واں — تن ہجراں تو در دادم تو واں
الغیاث ائی دست کز دست حعا — در کف صد گو نہ بیدادم تو واں
بر امید آنکہ بینم روی تو — لب بستم دیدہ بکشا دم تو واں
دل کر ار دیدار تو محروم ما — در در لطعت فرشادم تو واں
سالہا حستم ندیدم ر دی تو — در طلب اکنوں ما سادو شاد[illegible]
حوں غم امید زا مسد ہی — سر در امیدت ابنا دم تو واں
میکداز و تا لستم ہجرت مرا — ہیچ است اید دست سادم[illegible]
گر در کام من ہمی سنگ آید — حو دو سر تا م گرمں دم تو واں
در ہمید[illegible] کرشادم را حست — ہم ما ندہی اکمں سا دم تو واں

جیدنالم جوں عراقی از غمت

درد دست و سوز در دم تو دان

رفت کار دل ز دستم اکنون تو دان	جان امید آمد توست اکنون تو دان
دست ناید میرد ما بود جان	شد رها دل از دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جهان	دریای هجر است اکنون تو دان
رفت عمری کآمدی کاری بس	حکم عمرم درست اکنون تو دان
سک تو شدم را امید بهی	حال از مدد تر است اکنون تو دان
مسکه ارشادی ندیدم رنگ تو	خار غم و دل شکست اکنون تو دان

چون عراقی را مدادی ره نمود
گمرهی شد خود درست اکنون تو دان

مقصود دل ما شنیدا همه او دان	مطلوب تن ما بس و جان را همه او دان
پیدائی هر دیده پیدا همه او بین	زیبائی هر چهره زیبا همه او دان
در سینه هر حمزه نهان هم او بین	در دیده هر دل شده تنها همه او دان
ماری ده محبت زده ساس جز او کس	در ما و در سر تکیه و تنها همه او دان
هر چه که دانی همه او دانکه همه اوست	ما هیچ مدان در دو جهان ما همه او دان
در هیچ کس منت حیات دمی	میش و بیش ز ما حیث ما را همه او دان

در آر روی هست محو دوست را هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه او دان

ملدرای غافل رها داین جان	یاد حق کن تا نمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق	در حقیقت نیستی دیگر مدان
چون فراموشت شد آنچه دون او	ذاکری گرچه نخسانی زبان
خود نیابی جا شی دیگر دوست	یا کسی یا وجود و سود و زیان
چون ز خود و باده حق فارغ شدی	شاهد بدگر کردی بیگمان
بگذری از دگر اسما صفات	چون شود مذکور ذات اعیان

دکر داسب را فرو گیر دحنا لکو | تا یدت یا دار دل و جان روان
واله و مدهوش کردی از نفس | در جمال لا زوال بی نشان
هرچه خواهی آمدت حالی از او | خود کسی خود را نجاه آرمان
اینچنین دولت نیابی تو مگر | تیرگی دل را زما دامن دآن
یا د تا ید سیج گوید حق ترا | تا تو یاد آری بجا و جان آن

ای عراقی یاد میری از کس
تا مگر یادت کند یاد دیگران

نیکا را سرکوبت گذر کردن توان دان | محو لی حر قود عالم بطر کردن توان توان
دو آمد در دل سکم عم تو شادمان مستا | ملک خویش سلطانی را مدر کردن آن توان
مرا این دوستی تا تو قضای آسمانی بود | قضای آسمانی را دگر کردن آن توان
چو ما از روی تو چشم سیاهی سحر دید | از آن چشمی رتیبان را حذر کردن توان
چو چشم مست خونریزش به مژگان ناوکی دارد | سحر جان پیش تیر او سپر کردن توان توان
گرفتم خود که مگریزم ز دام زلف دلگیرت | ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان توان
نگو لی چشم مستت را که خون مس آبی برد | که خون سگباری را خبر کردن آن توان

نگو با غمزهٔ تو خشت که رسوای جهانم کرد
به پیران سر عراقی را سمر کردن آن توان

زدل جانان شم عسب اکردن توان سوال | رجان مدوسا تهر تو جدا کردن آن سوال
اگر صد بار بر دردی برانی از رحو سیم | شده آمد از سر کوست دا کردن توان توان
مرا درد نیست دور از تو نزد لستهٔ دانش | نگو متیه جیس در دی دوا کردن آن توان
دریغا رفت عمر من ندیدم یک نفس دیت | کنون عمری کفایت شد قضا کردن آن توان
رسید از غم تلف کم جت سار جان سان | که حرمتی رحمت جان را ادا کردن آن توان
چگیریم با تو جان خود که لطف با تو خود گیرد | کرا کمتر سگ کوبت جدا کردن آن توان

عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آمد

درسوداروی اوداکردن توالی نتوان

متلائی سحر یارم العیاث ای دوستان
ارغراقش سخت زارم العیاث ای دوستان

می طپم چون مرغ بسمل و سیان خاک وخون
سگر ودمس نگارم العیاث ای دوستان

ارفراق حولش دل وشمنانم میکند
رانکه اورا دوست دارم العیاث ای دوستان

وعدهٔ آخر کرچون بودم سربردر تهمت
سگرید اکنون چه حوارم العیاث ای دوستان

سپهاو نامرادی میکشم اردست او
رہبرد نگاہی برآرم العیاث ای دوستان

ا دمار دارمس مسکیں بیرسد حال من
ہمچیں بارست یارم العیاث ای دوستان

حال برستم بخسه تردمار بپذیر درمس
عمر ورستدیا و گارم العیاث ای دوستان

باربسدا کمس بیچارهٔ ماتم زده
کر فراقش سوگوارم العیاث ای دوستان

مارس ماستید کرتنگ عراقی دارہم
کز پے اوتیر مسارم العیاث ای دوستان

عاشقی دانی چه باشد بے دل وجان زیستن
جان ودل بریاد روی جانان زیستن

سوحس ارعشق وحوش بودن امید وصال
ساختن با درد بس برروی ریان زیستن

تاکی ارہجران جانان نالہ وزاری کنم
ارحیات خود ملولم چند ازیسان زیستن

پس مراازرندگانی مرگ کوتا جان دہم
مرگ خوشتر باچیں با درد ہجران زیستن

ای رجان خوشتر ہاتا رتوانسانم روان
درد تومردن براز تو دور وحیران زیستن

بسرکوی توحوش ما اسوی یطل تو
درمیان خاک وحول تا تن حیران زیستن

ارحودم دور انگمن با نگاه دونی حوسری
سبدلان راسک یاتست مشتاق اکمال زیستن

ان عراقی جان بجانان ده کرا کجا تی ہکس
میتن ارین بے دی حوب یار بتوان زیستن

مرس یاردلم آخرچه دل کرقطرهٔ خون
کرمیتوار ہجران شدکمس کوکم چون

بس کرمتی تو درحون دل ہمی غلطد
چنانکه ہرکہ ببیند برو بگیر وخون

ساعدلے رخ ہمای دوست شمس کام
فتاده خوارو حجل درکف رہ دلون

ما را اگر رسی فراق تو برد — دوست اگر رسد بلا شود درون
کنون چه چاره کر که روز رها کند — کشت آب خوار مرده جانکنون
طبیب وقت گشید از علاج دولم — چه شد درد دل را علاج ناسعون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
توئی که زنده کنی مرده را به کس یکدل

ای حسن دلی یاران آخر چه حالست این — در وصف تو ام حیران آخر چه کمالست این
روئی چو شود پیدا اندال شود پیدا — ای حسن رخ زیبا آخر چه جمالست این
حسنت برون نارد عالم سراپا در — هستی همه دریا آخر چه جلالست این
عشقت پی انگیزد چون دل یار برد — زین قطره چه برخیزد آخر چه تمالست این
در دل چو کسی سر کن هم جان سری کم دل — از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت سرا هجران درد تو شد درمان — شمع تو سراز احسان آخر چه نوالست این
میدان دل با تنگ قدر تو فراخ آهنگ — ای هردو جهان در جنگ آخر چه محالست این
از عکس رخ روشن آئینه کسی گلشن — ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بیگار روشن تجلیان آرد — کی باشد جگر دارد آخر چه خیالست این
جان از حسی کو شد در عشق تو گرد سد — کی جام لبت بوسد آخر چه محالست این
زلف تو کمند افگند انگشت دلم در بند — در سلسله شد پابند آخر چه عقالست این
آن دل که بگوی تو می بود بسوی تو — چون گشت رخ روی تو آخر چه جمالست این

با جان من مسکین چه بار گیسے حدین
حال دل من بی من آخر چه ملالست این

ای یار سا دیاری کن — بر حسن و عشق یاری کن
آخر بسگ در تو بودم — یا دم کن و حق گزاری کن
ای یک رمن همه بد آید — بیگانگی کن و مرد یاری کن
بر عاشق خود دگر جور دو — اید وست بزرگواری کن

ای دل حوتزا کنا داس کار ‏ ‏ روبر در بار زاری کس

ای تحت موسی برعراقی
وسے وعدہ تو بیر ای کس

حه کیم کو دل سارم بدف خدنگ وس ‏ ‏ یجه عدر حال سحتیم دو چشم سنگ دس
بکدام دل توانم کرکش ار دمس بارم ‏ ‏ یجه حیلۂ دراستانم دل حود رجنگ وس
حو صدنگ عمرۂ او دل وحان سیه حول کرد ‏ ‏ یس ازیں وگرچه سازم بدف حدنگ اوس
حو بهنگ بحر حسن دو جهان بدم فرو برد ‏ ‏ یجه حیلۂ حال برآرم ر دم بهنگ وس
دل وودس سا وداوم امید آنکه باکم ‏ ‏ حری رلوی دلعس آری رسنگ اوس
رعشق دو دیده حوں شد ره بدرنگ روس ‏ ‏ نحتیده طعم شکر ردهان تنگ وس
لب اوسکر بزم بدعم سق ا سرگے ‏ ‏ اکدرم سوی لعلس شکر سرگ وس

عقاب لب عراقی سرو دیل ار بدارم
بهمه عمر صلح کردم لعاب جنگ وس

ای خسحاں دلم بیکسی کس ‏ ‏ رح بکر داں ارس سکیں کس
حودر عشقت سیاه حول کرده ‏ ‏ ا ر قت وعده امروس کس
برس سکیں ستم تا کے کی ‏ ‏ حسمگی و تحرس می آمس کس
هر چه بیخواهی بکس بر من روا است ‏ ‏ بی بسمم ران لب سیرس کس
چند بالم ار جفا و حور تو ‏ ‏ بس کس تو برس حفا چندیں کس
برس حسته کر رکحور توام ‏ ‏ گر بی گوئی درمانس کس
حواه ما بس لطف کس حواهی جفا ‏ ‏ بس بحواهم آں کی وا ایں کس
در بهمه عالم مرا دیں و دولت ‏ ‏ دل فدای لست سد دیں کس

اعراقی گر عنایت میکنی
از طریق مهر کیں از کیں کس

هر زمان رح رس بهاں کس ‏ ‏ حسم ار حسراں حود گرباں کس

زار زردی روی خود دارم مدار / در فراق خود مرا سوزان مکن
از من مسکین مگر یکبارگی / من ندارم طاقت هجران مکن
بیکسی را بیدل و حیران مدار / بیش ازین بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده ام از من مدان / خویشتن را گو مرا نادان مکن
هرچه آنکس بد جهان ناکس کرد / با من بیچاره تر درمان مکن

ناعراقی غریب خسته دل
هرچه از خوردجا شوان مکن

ناتوانی بیچ درمانم مکن / هیچگونه چارهٔ جانم مکن
بیخ من مکن و در بادم مرکن / درد من میدان درمانم مکن
حه بدستانم و حیا نامم مسر / جز بدرد و غصه درمانم مکن
گر گواهی کشتم از تیغ غم / مبتلای درد هجرانم مکن
دوران عرمی کرد بیچ جان من / جز به تیغ خویش قربانم مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن / در جدائی رحب نادانم مکن

ناعراقی خود مگو درد فراق
لیک با من گو درمانم مکن

خود دل ز دایرهٔ عقل و فهم شد بیرون / بپرس ازو که چرا خون شد آن محزون
کسی که خاک درت وتر حال دارد / چگونه جامی دگر باشد مش قرار و سکون
دلم که از سر سودا بهر دری میگشت / چو حلقه بین که بماندست بر در تو کنون
دلم که حلقهٔ نگوش در تو شد بسر دست / که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون
چرا نگان شده آب حیات در خوبت / چرا تو دل مسکین خوریک و جیحون

دل عراقی اگرچه هزار گونه شکست
دلی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای لب لعل جان عاشقان سبقه لقای تو / سرمهٔ چشم شیدا الآن خاک در سرای تو

مرهم جان خسته دل لعل حیات بخش تو — داغ دل شکسته ام طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل جهانیان — کیست که نیست در جهان قافیه پیمای تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار — لطف کن از کرم مرا بر در کبریای تو
آینه دل مرا روشنی و اثر نظر — تو که نسیم از سر زلف دلگشای تو
جام جهان نمای من روی نظر نواز تست — گرچه حقیقت تو هست جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تست — رنج نما که سوختم راز درون بسای تو
کام دلم ز لب بده دمدمهٔ میفکن — زانکه وفا نمی‌کند عمر من و جفای تو

مست شد اگر شود زنده عراقی از لست
کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

ای دل و جان ماسوا شیفتهٔ جمال تو — هوش روان بیدلان سوختهٔ جمال تو
کام دل شکستگان دیدن روی همرهان — راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار — روی بتاب و مرده ده منتظر نوال تو
خود بدو چشم من تهی خواب گذر نمیکند — ور بخواب دیدمی تو که شبی خیال تو
من بغم تو خاطرم شاد بدرد تو انگهم — حیف بود که چون منی دولت اتصال تو
تو بکمال شادمان بی‌خبر از غمم ولی — من شده پایمال غم از پی گوشمال تو
بار ز حد بدر مبر بار دگر که در خورست — تا زترا نیازمند چشم مرا جمال تو

بس که کشیده بار تو مرد عراقی از غمت
چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو

ای همه میل دل من سوی تو — قبلهٔ جان من خم ابروی تو
نرگس مست تو ربوده عقل من — برده خوابم نرگس جادوی تو
آمدم بر کوی امید زیار — تا مگر نسیم برسد بیکوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم — در خم چوگان لطف گوی تو
من جگر تفسیده بر خاک درت — آب حیوان رایگان در جوی تو

ای امید من دادای که رس — بار کردم تا امید ای کی تو
لطف کن دست حاارس مار — من ما هم بامت اروی تو
درد کاری به دوام پرور گشت — نگر با هم رباطه توی تو
ناگه نسیم و می رنگ رحمت — حشم امید کم ما بد سوی تو
برمن مسکین ما جر رحم کن — حول بردباندم جست حدی تو
در حسم تو پروردگارم شد دلیع — با سده کی لحظه مهر الوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود — ار نسیم جان فرای حوی تو

حود عراقی حال تیهوش کی دهد
با کلام دل به میدر روی تو

ترک من ای من غلام روی تو — حمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات — حوشتر از ماه تمام آن روی تو
حرم آن عاشق که عید آشکار — با ملاداں حاجت بیکه می تو
مج آن صدل که با به سر سحر — از گل وگلزار عالم بوی تو
صف موو حسن تشنه جگر — وآب حیوان انگان حوی تو
عمره خونخوار تو کرد آنچه کرد — آخه حواهد کرد با ابروی تو
من حوسر و رامی تو اندا اختم — رسم آیم عاقبت چوں موی تو
هم به میدان جمال عیان — چون بماں شد در خم گیسوی تو

هر زمان جای دگر ... گم کنی
با عراقی ره بیابد سوی تو

ای آرزوی جان دلم آرزوی تو — بمار گشته دلم وحسر بوی تو
ماری به سرش حال دل ناتوان من — ماری حگو به سلسله آن روی تو
ار آرزوی روی تو جانم به لب رسید — بمای رخ که جان بدم من دی تو
حال دل ضعف حسن زارکی سدکا — گر باشے نسیم گلستان هست تو

از لطف ... سر کمون دستگیرش
حول ما را داسا ال حسنحی ته

ساقی قدح ی عال کو — مطرب سر لی رزدان کو
ماسانا وشمع درحرامات — بیتن جوش سرحا دان کو
رمه محه حسد رید ورریم — صحرا وگل و ـــے سان کو
بلبل ـــے ا احد استیم — بوی خوش ماح ولد سان کو
ماا اجه رمات دلـ گزار — بوئی سر لب ــسان کو
ما ال کمستم مرا کوـــے — کان یار رشیت مهربان کو
آن جان حکمان کجاست آخر — وان آرزو همه جهان کو
گرما حبری ازو لسان حست — در بحیری ازو عیان کو
دریا سته ار ولستا ـــلے — جو ستائے حتم جولسان کو
ما ہم بود کم رورـــے جیا — آن صیق کجا داکل مان کو
دل گکت ہر لحکہ کس ہدالت — اروی چہ نشان دیم کرآن کو
ماآین همه حسد میکیم ہم — ماسد کر دمی ستود جنان کو

حواہد کہ فدا کند عراقی
جاں درہ او ولیک جان کو

ارمدس سنگسار جان کو — وان شاہد جان نفس جان کو
حیران همه ما ده ایم دو الہ — کان مار رشیت مهربان کو
ای دل شده وم مرشکلش — گر عاشق صادق نشان کو
رہا مستئہ رعشق بولے — جو سائے حتم جولعشان کو
درر بجوس ار فراق راری — دلبحسۂ مای ماتوان کو

ای دل سگر سو عراقی
جان درد ره او ولیک جان کو

ساقی قدح اسے مغان کو — مطرب غزل تر روان کو
آن مونس دل کجاست آخر — وان راحت جان ناتوان کو
آیینه سینه زنگ غم خورد — آن صیقل عمر و آب جان کو
اندیشه صلاح تو نه کردم — محمود مهیمن میان کو
اسباب طرب همه مهیاست — آن زاهد خشک جاهلان کو
گر زاهد توبه حلوا دیر — ترک مه و شک سوز آن کو
در آرزو جهان گران گرفتی — جان و دل دو دیده درمیان کو

در صحبت ی درس عراقی
زنار بجاے طیلسان کو

در صومعه بر کسی در بسته اسجا نه — مستان یکی گمرده بر کنج آستیانه
ساقی بیا کرسمه شکن برآنه — مستان برار خود اسرار حسیم جاودانه
ره ده قلندری را در بزم درد نوسال — سما قمارے تاراه قمار خانه
با سنگ جو تو بر حیت گردی پرستد — تا جان نهد چو حرقه شکرانه در میانه
تایع شو در هستی در سنگ خود پرستی — سهم رند هستی سک مد رنا نه
نه خوش بود صبوحی در حالت خوش تر — با محرمانه سوائق با هدے یگانه
آورده تری در سوی آشنا شکرلب — برکف می صبوحی در سر حی تمانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام — مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان دیگر همه حکایت — نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی — حماله عشق باقی همه بهانه
آیا بود که بینم یک شب بخواب نوید — امرز کنار و دیگر بس ریشه ترانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی — آواره بستیده از رحمت یگانه
مستانه حسن ساقی بیچاره چشم مستش — پیمانه هم لب ادبا ای همه بهانه

در دیده عکس عراقی جام شراب ساقی

ترکیب بند و احوال مید یکی دیگر

ای حاجب ... ارج تا گهان ادراحته
حسن ... تحریری از ... انگیخته
...
روی ... حالت ... ریهان کرده ...
... کرده ... ... لست
... سی میدلی در آزار دی اردی
... تو ... سدور ... پاسل ران ...
... ام در گاه ... تحران ... ی ... سال ...

حالی ... رسته ری دهان اداحه
... روست ... وه آسمان اداحه
... سدی حال ... ساقان ... اداحه
... ل ... گان ... دهان اداحه
آزار وی دردل ... ناتوان اداحه
... کوی ... آسمان اداحه
... مایه سد ... تیری ار کمان اداحه
دست در کام ... سان اداحه

هیچ ... ... در حلق عراقی ناگهان
... ... دلربایت ریسمان اداحته

ای راحت روح ... شکسته
... ... شکسته ...
... عم شکسته ... آدم
... سم تو ... ...
... ... توت ... ...
ای ... ... رسیده ... دل
بی لطف توکی ... گردد
آمد ... ...
در کوی تو حال ... زار

... منت ... شکسته
کا شکسته ... شکسته
این ... ... شکسته
... ... شکسته ... شکسته
... قدرت ... شکسته
... لو ... ... شکسته
... دل ... شکسته
... دل ... شکسته
... ... شکسته

دل ... لست در همه حال
گر عمر ده است و گر شکسته

سر عشقت کس نتواند گفت ...
در وصف کس نتواند ...

ازگلسان حمال دلستان … ای صبح بیدل را گلی بشکفته
دیدهٔ نرگس نگار ست قرد … خاک درگاهت لوا اندر هست
چیس خوشند رحت چول ورد ام … آب آب از دو رخ همسام
حلقهٔ درمیر دم گفتی درآے … اندراں بودم کہ عشرت گفت
آخراس بحث مرا سید ارکس … بیگیں راکت چندس حعت

لطف کن لی تو عراقی طاں ما مد
ای بحولی در جهاست حفت سا

جاناں دسند لوی گلستاں صبحگاه … کآدار داد مرغ خوش الحاں صبحگاه
خوس نعمہ ایست نعمۂ مرغاں صبحدم … خوس نعرہ ایست نعرۂ مستاں صبحگاه
وقتی خوش ست مرغ دل از نعرۂ رسد … رسد کہ بار رسد در بستاں صبحگاه
ازصد نسیم گلس فردوس خوشترست … بادی کہ می بود بر گلستاں صبحگاه
در جملہ ہر خد لسیہ ترا وعدہ دادہ اند … نقدست ایں دم آں ہمہ برجاں صبحگاه
خوش مجلسی ست دردیم دور ساقی یار … ہم میر ماں وماہم مہماں صبحگاه
جاں بخود سپار درس رم تاگر … خوشت وکند بخور تو ایواں صبحگاه
تا آتش فراق دل عاشقی بسوخت … خوشبو شد بخور لہ ایواں صبحگاه
خواہی چو صبح سرگرساں رآورے … گرتہ بکس دو دست ردامان صبحگاه
باشد کہ قلب ما سرہ لو سرہ شود … فی صبح لعد حولیش کمراں صبحگاه
داماں صبح گیر گرسر برآوردہ … صبح امید لور گرساں صبحگاه
جاں داد دل لوکر چوں حور عم سدست … اندار ہیں مرغ خوس الحاں صبحگاه

سب حصۂ ماند بحت عراقی ازاں سب
محروم ستد ز روح وراواں صبحگاه

ای جمال تو رسک تاں یغمائی … وصالی لو ہوس عاشقاں شیدائی
دریں صفت کہ توئی برجمال خود عاشق … بغیر خویش بما کہ روی ننمائی

حجاب روی تو هم تست در همه عالم / نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم / ازین میان همه در چشم من تو می آئی
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود / توئی ازانکه مرا نور دو دیده بینائی
ز رشک آنکه نباشد کسی ترا محرم / جمال خود بلباس دگر بیارائی
کرا چگونه توان یافت در تو خود که رسد / که هر نفس بدگر منزل دگر جائی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد
تو خود مقیم درون دلش هویدائی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی / گره از کار فرو بسته ما بگشائی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو / من بجان آمدم اکنون تو چرا می نائی
بسکه سودای سر زلف تو پختم بخیال / عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی
همه عالم تو ببینم و این نیست عجب / بکه بینم که توئی چشم مرا بینائی
پیش ازین در دل من گرد گری می گنجید / حسرتا نیست کنون در دل من گنجائی
حسن تو اندر نظر هیچ کسی می ناید / وین عجب ترکه تو خود روی بکس ننمائی

گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بستراده قلندر زن از حریف بالی / که نماند بیش ما را سر زهد و پارسائی
قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم / که دگر نماند ما را سر توبه ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره / که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی
کم خانقه گرفتم سر مصلحی ندارم / قدح شراب پر کن بمن آر چند پائی
نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین نه یا / بسم و حریف کنجی دلوای بینوائی
بیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم / ز صلاح خود ندیدم همه لاف خودنمائی

در بتکده و کلیسا و کعبه · چون ترک خود گرفتم چه وصال و چه جدائی
در قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم · چو به صومعه گذشتم همه یافتم دعائی
چو شکست توبه من نگرش تو نهادم · پس شکسته دل گو که جگونه یک کجائی
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند · که برون در چه کردی که درون کعبه آئی

در دیر می زدم من که ندا ز در در آمد
که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائی

تا کی ز تو کام دل من جز تنهائی · نامد ز سرا پرده این یکتائی
تا کی ز تو دلم را حظ نه بیاید · یا کی ز تو مدار و دو دیده عیانی
از سر کوی تو ما را که کردم · سوخت این مسکین دل ما سائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت · ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی
مرده ز بی تو ز شوق جان ما مرده · یکی بیا اگر خود جمال بنمائی
ز چهره پرده برانداز تا سر اندازی · روان فشاند بر روی تو رشیدائی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی · سرمستی دل بیچاره بر دل آئی
نظر کنی به دل خسته شکسته دلی · مگر که رحمت آید بر دم تنهائی

دل عراقی بیچاره زد و سد بشکست
امید لسم کرا کر نقاب بکشائی

چه بود گر نقاب بگشائی · بیدلان را جمال بنمائی
مفلسان را نظارهٔ بخشی · خستگان را همی بخشائی
عمر ما شد دریغ از سرِ ما · بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت به بخت سودائی · در فراقت شدیم سودائی
چون توان کرد یار می نشوی · هیچ باشد که یار ما آئی
جان ما را بچهره شاد کنی · دل ما را بغمزه بربائی
مشتی ما را به جان بدل شد · دل ما را بجان تو می بائی

پرده بردار تا سر اندازیم — بر سر کوی تو ز رستنی‌ای
ور برای که جان ما ببری — عمر ما را چه کس همی پائی
مفلسانیم بر در ت ما خود — منتظر گشته ما چه می‌پائی

جان عراقی اسیر در بسته
ما در بسته بو که بگشائی

راستیان تو حاکم ملک رسید کجائی — چه باشد ار ز حوت مدین شکسته تائی
نگفته که بیایم چو جان تو ملک آید — ز درد جان بس آمدن ملک رسید کجائی
مرا ز کوی تو نگشتی جان بیایم برد شایم — خلاص من نه بیدم که بست ف حالائی
گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو دوری — مرا به وعده کرد ما کشتی و کرائی
کجا بسان تو چو کم کرد جهانت بیایم — مگو به روی تو ممکن کرد خیال جمائی
چه خوش بود که زمانه خطری دل من — دلم ز غم رهائی مرا ز غم برهائی
مرا ز لطف تو امید است با امید مگردان — که بیمید وار بکوی تو آمدم بگدائی

فتاده ام چو عراقی هسته ز رد وصلت
بود که این در بسته بلطف بار کشائی

شدم ز عشق تو بیت الحکائی — کجان صبر و همت جا الکجائی
ای یو کم سر بیت گرد عالم — ای جو کم ترا هر جا کجائی
جو تو از حسن در عالم نگنجد — چه دانم تا کر جوی یا کجائی
جوا کجا که توئی لیاک رحمایهان — رکه بر سر کر داند تا کجائی
تو سدائی و لیک رحمه بیهان — دگر سهان لی بیدا الکجائی
ز غیبت یا لی برت ز رو عو ما ست — چه دانم با دین عوجا کجائی
فتاد اندر سرم سودای عشقت — شدم سرگشته زین سودا کجائی
درین وادی جو سحرا ز غم تو — بماندم بیکس و تنها کجائی
دل گمگشته حیران ما را — نشانی ده ز رهی تا کجائی

خورشید ای تو ست سلیس عراقی
نگویی که آخر ای ست یا کجائی

بیم سے تو دمی سیم کجائی — مدارم بے تو دل حرم کجائی
سوخت زده ام سرجاکه آسی — بر دیت آرزو مسند کجائی
بیائی زداس رنجور یکدم — بپرسی حال این دردم کجائی
چو روئی تو به میم سر سحرگاه — سالم راز کای همدم کجائی
رسی هردم برآید ناله و آه — جو باد آرم زجسم هردم کجائی

دها آسا دار دردم کر آرزوست
بجان آمد دل از غم کجائی

ای خوش تر از جان آخر کجائی — کان زدی خوب ما ما کجائی
بی تو حسا کم کرجان بجا کم — هرسو دو اسم آخر کجائی
بیا ز غودراکی برس گه گه — سوسته ار ما مگر بس جدائی
ماماں حماسد گرد رهم عمر — گردول ما یک دم برائی
تاکی زعمره دلها کی خوں — چندار کرشمه جا هارهائی
چوں می بری دل ها ری گهلر — بیچاره را جسد آرمائی

درهمه جو یستم سوییم گهرکس
باستد کرتا هم ارجو ربائی

ای ربوده دلم زعنائے — این چه لطف ست اس خود سائے
بیم آنست که زغم عشقت — سر برآرد دلم شیدائے
از جمالت حمل تو خورشید — که تو برقع زروی نکشائے
زیر برقع خوآ صبا سیم — اندر از لطیف سید اسئے
در جمالت لطافت که آن — در بیا بد کمال میائے
آن ملاحت که حسن رو ترا ست — کس به بیند مگر که سائے

منقطع گشت شود رہا و مرا — میں وصف رخ تو کہ یابے

نیست لی ردے د عراقی را
میں ارین طاقت سکیباے

درین رہ گر ترک سر گوئی — یسی کا کہ سحوئی حو اوئی
تو حالی وحسان دالی کہ حسی — تو دریائی ویداری کہ حوئی
لوئی در حملہ عالم آشکارا — حهان آئینہ است و تو روئی
میدانم چو کجہ سیگرائی — حاپیوستہ درین سوئی
رلی رنگی کہ راحول مست گی — اران درآر روی رنگ و بوئی
لس ددراں حو چاروں کہ سوب — سماں دربستہ ہمرنگ روئی
ہ اما در درل حدگوہ حارب — ارین بستان گلی ہرگز سوئی
تحتیس گم کسد آنگا دحوید — توگم ناکردہ چیزے ازکہ جوئی
مگرد حود را تکیبا را آخر — مگرد حبلہ عالم حید پوئی

مراد حود ہم از حود بار یابے
عراقی گر ترک خود گوئی

درین رہ گر ترک خود گولی — یقین گردد ترا کو تو توا روئی
کہ حود گیر تا حملہ تو ماتے — روان سو سوی دماز اکہ حوئی
سرموئی رلو ما توافیت — مدین رہ در نمحی گر چہ موئی
دما دریا گرے آشنائی — محر د شور سرکش تو دوئی
درین دریا گلیست گردد — اگر یکبار دست از خود بشوئی
رہ آب دوئک رو کس کار — کہ آنجا آر دریہ دد و ردئی
حو ماست انجہ مسحوئی ہر جاے — بہرہ گر د عالم حید پوئی
ترار گی مداد مدار حم عشق — اراں درآر روی گنگ ولی
رلس یا دیں دی حوکوار — کرد وہ سگ لاج دتو سوئی

درس میاں ہمی خور زخم جوں گوی — فتادہ در خم چوگاں چو گوئی

بیائی ار خم چوگاں رہائے
عراقی ہا سرِ خود گوئے

درکوی تو لیے گدائی — آمد با سید مرحبائی
مرحاک درت گدای مسکین — تا آنکہ برفتہ بو دعائی
بیش کر رود کجا گریزد — از دست غمت شکستہ پائی
محروم چگونہ بازگردد — از درگہ پادشہ گدائی
حسنم بسوی تو چشم دارد — ہر دم بہ بہار کی لقائی
جانم ز لب تو میکشد وام — ہر لحظہ بہ بار کے لقائی
در روے تو ہر زمی کہ دیدم — دیدم کہ بود خوش سمائی
جستم ہمہ جا ترا ندیدم — در دل تنگ خویش جائی
دل در شکن زلف ہر کہ بستم — دادم دل خود بہ تردبائی
در آب و دیدہ غرق گشتم — دستم نگرفت آشنائی
در آئینہ جہاں ندیدم — جز عکس رخت جہاں نمائی
خود بہرہ بجز تو در جہاں ہست — ہست آں ہمہ سراب صدائی
فی الجملہ ندید دیدہ بس — از تو گیے جہاں صفائی
بار آمدم از درت دگر بار — باشم نگر از درت عطائی

درکس عشق تو عراقی
مرمیست کہ نیستش نوائی

دلے دارم چہ دل محنت سرائی — کہ در وی خوش نشد یک لحظہ جائی
دل مسکین چنانکہ عکس ما شد — کہ در عالم نیابد دلربائی
پس ہمت در حول ر بکو، نہ بود — چہ تاب کوہ دارد رشتہ پائی
حالہ عرق جو سا ہہ ما عم — کہ دستم نے نگیرد آشنائی

سیر دل چو دلدارے ندید — نگاه جان چو خود جانفزائے
سالم ملل آسا چون بیاسم — رباع دلبراں لوئے دوائے
بمادم بار درد وادیٔ جو خوار — بے میم رہے بے رہنمائے
بدل را حر تجیر بای سیدے — بجان کا حر رستے دلکشائے
درین وادی فرو ستد کاروانها — گرکس نرسید آواز درائے
درین ره بروے چند چول ربرند — مار در تحتکس جو سہائے
دل من حسم سدار دکرمن در — گوش جانم آید مرحبائے

تمنا سکن مسکین عراقی
کہ دریابد لقا بیدار فمائے

لے از تو من رسید بوئے — بے وصل توام بمود روئے
اندیشۂ ہجر درد ماکش — آو یختہ جان من بموئے
سودائے تو درد لم فگنده — ہر لحظہ ستارہ جستجوئے
با آنکہ نگاشتن وصالت — دائم نرسد بہ سدو لوئے
لیکن شده ام ناز رو ساد — بازار تو گم ز آرزوئے
سودای محال در دماغم — افگنده بہر رہ ہائے ہوئے

داده بسر جو لس را عراقی
ز چشم زلف تو چوگوئے

سحرگہ ز درد راحت سرائے — گذر کردم شنیدم مرحبائے
ودل ز چشم حرلف حند دیدم — ہمہ مست عشق دلربائے
ہمہ از خود رہای ور ہوائی — ہمہ را آسنگی در ہوائے
ز رنگ مستی ساں رنگ بوی — زرنگ مرانے ساں نوائے
رسید ره برترا انسان معاصی — ورای عرش و کرسی تکائے
بسہ برسر جوان مسوت — بہر دو کون در داده صدائے

نظر کردم ندیدم ملک پیتاں ارس عالم بحرش رختہ ناے
رحرت جنگلی گم گشتہ ارحود دلی ہر یک دریں رہ رہماے

مرا گمعد حالت عیب گمعم
چہ پرسی حال مسکیں گدلے

ہمی گردم مگر دہر سراے سی یا کم لسان روس حاے
دگر ناکم دمکی لوی وحاکس ساکم یر آدم را لقاے
دگر یکدم کو حلس حوش برآرم گمار دور نعص ریں ملاے
وگرار عشق حانم رلب آید مگوید حول سند آحر متلاے
حساں سگ آمد ارعم دل کہ درو سی ماکم حوشی را ہیچ حاے
عحب بس محسب دریح فرا دال کہ حول ہیگسحد اندر ریک حاے
ارس دریای ناپایاں حوکوار رول شد کی قران لی ساے
ستانم ناران نوئی ساعد ساعد حاں سار رم شعاے
مرا مارلک گر حو کم رپرد تنا رم حواست روکی حوہماے

ہمش گوید مرا حاں در سیار
ازیں حوستر تسیدی ماجراے

ای مادر واگر تواسے مرحیر سک کس گراسے
گدر سحری مکوی حاناں درباب حیات حاودانے
اسے تو ترحوس مقید اروی کہ عدر نا رنانے
حاک او بوسں ارباس حدمت رساں حنانکہ دانے
دارم توس توقع اسک حول حدمت مں مدد رسانے
گرہیچ محال نطق یابی گوئی ربان سے زبانے
لسہ وآب ر مدگانے در حوی تو را یگاں تو دانے
ناسطر عنایب امدوس گر ہتر ارس کسے تو دانے

وجای لب دل ہک مس وےتوسف	گهی گفتد که تره گر زندلے
حاکر حسم حمار بس لست حراب	حگو به رحم کسی بر دل سلمانے
زبان مان کرد لرما دهرهٔ تو کند	ستود برعکس حالت دلم گمانے

اگر چه جسم عراقی بهرتی نگرد
بکان بو کرمدار دیحر تو جانانے

درسایهٔ سوحی سگے شکرستانے	دم هر جم زلف او گمراه مسلمانے
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلے	ور ما رور لال او والهٔ شده هر جانے
ز لعل شکر ریزش آسفته هزاران دل	در زلف لادیرش آویخته هر جانے
جسم حس سرس ادره لی هر دیے	رمابیر لعس در سد هر ایانے
بر مائدهٔ علیی از ورد لبش حلوا	از سحرهٔ موسی زلفس شده لتمانے
در سائحهٔ رعنا از منطق روح افزا	صد معجزه عیسے سمود سر بانے
لعلش ز شکر خنده در مرده سده جان	جسمش رسیه کاری دل برده کهانے
عیسے لبے کز لب زمرده دهد صد جان	بهرجه رد دلها هر لحظه بدستانے
تا سیرسیا رود مدبطار گی روتش	مکماشته از عمره هر گوشه گمهانے
از جسم روان کرده بهرل سامان	از هر نظری تیری در هر تره پیکانے
از در برون آمد بر حولی حودپرست	هر کس که بدید اورا والهٔ شده حیرانے
ساس رخ اردید حورستید پرستی شد	زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانے
در دامکه جسم من صوفی رخ او دیدے	حورشید پرستیدی در دیر حورپهانے
از دلت ومانکق برحاطر من بگذرست	جسمم گهرافشان شد طعم شکرستانے
حان حواستم اسا مدن پیش رخ او دل	حاری چه محل دارد در پیش گلستانے
کر حاک رهش گردم هم یا نسهد رس	کی پای نهد حاسا بر مور سلیمانے
از لس بر رود علمی بر آدم از رس لیوان	زیرا که سلیمان شده فرماندیوانے

اس لس کر عراقی را میی تو ز نظم و نثر

در وصف جمال او بر واحسنہ دلواے

ای رند قلندر کیش می نوش رکس مدنش — انکار ز ہر کہ بس زیرا کہ دل در پیش

مرہم بنہد بر ریش ار ماہ جبینے

در دیر سوز نفس با جوش بسی شیرین — شکر لبی می بین تا حسد کمر دو من

در زلف و رخ او بین کفری و مسلمانی

گفتم کہ گر ہستم در دام بلا رسم — دل در لبری لسم گریا دلس مسم

چون رفت دل از دستم در سود پشیمانی

ساقی می مہر انگیز در ساغر جامم ریز — چون مست شوم زنجیر زلفش تر آگر

در گر دل من آید صد گونہ پریشانی

ای باد صبا کہ بت ور آن دلبر — گوای دل غم پرور حس مستی اندر خور

بنشین تو و چون یکو رخود را بکہ رکاسے

ما اس ہمہ سیکوس زہر از کعا دیموس — چون حلقہ او بدہ گوش گردی خش محروس

چون تختہ محروس از حامی و ما دالی

در میکدہ چون و باس سحار شود فلاس — می یحور و خوش مباش محروس الم محراش

جان ہیچ عراقی ماس گر طالب جانانی

چہ خوش باشد کہ دلدارم تو باشے — ندیم و مونس و یارم تو باشے

دل پر درد دریاں لیسارے — شفاے جان بیمارم تو باشے

رسادی در ہمہ عالم کسیم — اگر یک لحظہ غمخوارم تو باشے

اگرچہ سخت دشوار است کارم — شود آسان چو در کارم تو باشے

ندارم مونسے در غار گیتی — بیا تا مونس غارم تو باشے

اگر جملہ جہانم خصم گردند — نترسم چون نگہدارم تو باشے

بسے نالم چو بلبل ہر سحرگاہ — سوے آنکہ گلزارم تو باشے

چو گویم وصف حسن ماہ روئے — عوض زان زلف و رخسارم تو باشے

اگر مانم تو گویم در نگویم / مرا دار علم گسارم تو باشے

ازان دل زنده شد چون عراقی / که یکجا همه کر دلدارم تو باشے

نگارا وصال آمد کہ گیرم زان پس باشے / دلم مشتاق آن آمد یا جان پس باشے
دلم آنگاه خوش گردد کہ تو دلدارش گردی / مرا جان آن زمان باشد کہ تو جانان پس باشے
شمر آن شادمی گردم کہ تو غمخوارش گردی / ازان با درد و بیمارم کہ تو درمان پس باشے
ساحل حکم جانا کر رحوان عجب است خورو روم / سوی آنکہ یار تو هم مهمان پس باشے
سر دایم را خواهان تو لی خواهان جی و دیم / مرا آن بخت کی باشد کہ تو خواهان پس باشے
همه زان حلوی جانا ازان با کس سرداری / خدا باشد ای رحان ستر کنم زان پس باشے
اگر وان پس ماشی از جی آن سید سیم / دکهر آخر جوان نرسم چو تو ایمان پس باشے
دردرج ۲ بسا ان نرسم کر حو تو با تکے سیم / سب آنگاه خوش باشد کہ تو جولان پس باشے
ملک سیم رمن باشد خوش جاک ربے سیم / ملک سیم کر سید چو تو سلطان پس باشی

عراقی پس عجب سودا گردد پس شود حیران / چو خود را بنگری درپس تو ام حیران پس باشی

خوشا وردی کہ دریابش تو باشی / خوشا رائی کہ پایانش تو باشی
خوشا جسمی کہ رخسار تو بیند / خوشا جانی کہ جانانش تو باشی
خوشی و خرمی دکام رانی / کسی خواهد کہ خواهانش تو باشی
خوش باشد دل امیدوارے / کہ امید دل و جانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد آن کس / دران خانہ کہ مهمانش تو باشی
گل دیگر ار آید خوش کسی را / کہ گلزار و گلستانش تو باشی
چہ باک آید کسی را کر او را / نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و از ایمان کسی را / کہ هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان ازان والہ دایم / همہ پیدا و پنهانش تو باشی

سوائی طالب و دست دایم
سهی آنکه درمانس دّ ماشی

تا حد حشق مارکم رروی هرنگاری　　حون میشوکم ماشق برحهرۀ تو ایسے
ارگلس حمالت حاریست حسن حمال　　میکین کسی کرداں گل تالعست دکارے
حواہی کر ہمیحورلعت حالم سہم رآید　　تماسی حاتساں رارطرۀ تو تمارے
ربرده چندماشی رودار سقع ارح　　تاروی تو رمید یکدم امید رارسے
ورامستاروحملت حاکم رسید برلب　　اروصل تو چه حاصل مارا چراتعاسے
آں حسدلی کجاشد داں نحست کوکرا ا　　دیدار سیمو دے ہر رد یکد و مارے
مارا رہم حداکرد ایام ورنہ مارا　　با دولت وصالت حوس بود رد گارے

حام جهاں نمایست سای تا عراقی
اندر رحت رمید حسار ہر گارے

ای دل مسیں حوسوگوارے　　کاں رفت کہ امدار تو کارے
ای دل تو ساراشک حومس　　نیکار حیه امدۀ تو مارے
دی حان قتاب رددست　　حول سیت حراوت ہیچ مارے
گرآمده ام مدرگہ تو　　تا در نگری مدوستدارے
گر تو رپدیری است دولت　　درردکسی اسیت حاک ارے
تو میدچگو به مار گردد　　ار درگہ تو امید وارے
با داررمس کہ بودم آحر　　درسدگیے تو روزگارے
حون ار تو حدا نگسدم ایام　　ماکام ست م سہر دمارے
بی روی تو ہرگلے کہ دیدم　　در دیدۀ من ملید حارے
بے بوی حوست بیادم حوس　　بوی حوش ہیچ نو ہمارے
بے دوست کرا حوش آید آحر　　بوی گل ورنگ لالہ رارے
داکنو مکہ رحملگی رسیدم　　بے روی تو مستم قرارے

درماندہ ام بر درے ... در گردنم فتادہ بارے

تا باکہ ہماز بس گرانست
مارا کہ عراقی ست بارے

نگارا کے بود کامیدوارے ... بیابد بر در وصل تو بارے
ہوس باشد کہ لعل دلربا امیدے ... بکام دل رسد امیدوارے
ندہ کام دلم بگذار جانا ... کہ دشمن کام گردد دوستدارے
دلی دارم اگر چہ از غم تو ... ندارم جز غم تو غمگسارے
حسن خود گہ ازان کہ از خال گوی ... سحر ننمود دل را میتگارے
سا اکنون دل رامی یکی ... کہ بیچارہ ماند جز تو بارے
بسم شاد مراران کام ہرقت ... ندارم از تو جز سم یادگارے
ہوس باشد کہ جان من برآید ... رخ تو دارم بکنار بارے

عراقی راز غم جان بر لب آمد
نیم سحر امید ست از دلفگارے

آمد در ... امیدوارے ... کو را بکرا ز تو طیب بارے
محبت ردہ یار مسدے ... خجلت زدہ گناہگارے
از گفتہ خود پیاده ریکے ... در کردہ حوس تن بسیارے
ار بار خدا فتادہ غمرے ... در دوست ماندہ روزگارے
زدہ در ... جان عزیزے ... دور از تو چنین ماندہ خوارے
حرص زجاک درگہ تو ... بیچارہ بسوے یاسیارے
ساندر درتو بارہ گر رود ... نومید چنین امیدوارے
نومید کر ... نکامروں ... از دوستی تو دوستدارے

کجاست لطف تو عراقی
کو ماند کنون در بہارے

بیدارم چه بد کردم که نکنم یار بیداری　　شبم در گفتگو بیهوده‌ای دلم افگار بیداری
ز رنجم را لحمی داری که را اکنون دیر می برسی　　بزاری می‌کردم شادی آرامم را بیداری
دلم را خسته بداری بیت کم روانا سد　　به تیغ سحر جانم را خرابه افگار بیداری
چه آزاری مس خود را آزاری می ارم　　که با خود کنم گر من چمن آزار بیداری
مرا دشمن چه بیداری که یک دست بیدارم　　مرا خون تا بیداری جدا عیار بیداری
مرا گوئی بسو عیش که غمخوار بسوم روزی　　بدانم آن کدون باری مرا غمخوار بیداری
نهی بر جان بس بست که خواهم داشت تیمارت　　دلم خون شد ز بیمارت نگو تیمار بیماری
نگاه سد آن که گه گاهی مرد هم یاد میکردی　　عزیزم و آنسی اول آخر خوار بیداری
بروی دالعم ارتو بدنامی شدم رضی　　ورین هم یارکم بدهی نگو بر یار بیداری
بهر روئی که بودانم مثل تو دیده کمتر دارم　　گرم بر بخت مشتاقی دم بردار بیداری

سوی هرکس که فخر آرد بدارم عار زار و دایم
عراقی یک بدنام مست زار و خار بیداری

نگارا از جمال خود مرا گاهی جدا داری　　چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری
چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری　　چه غمخواری که هر ساعت تنم زار و بلا داری
نگارم گر ستم داری و گوئی دوست دارم　　مگوئی دوستی باشی که جانم در عنا داری
چه دانم تا چه اگر دستم من مسکین نگاه تو　　که گر گردم هلاک از غم هلاکی من روا داری
نمی رحمی که مسکینم نگاه آیم که غمگینم　　نمیرم گر جمس دائم مرا از خود جدا داری
مرا گوئی بسو غمگین که خوش دارم دلم را از وزیر　　خوش خو کرد دامم از غم بوا گر خوش کرا داری

عراقی کیست تا لاف قدر عشق تو گردد هر کو
میان خاک چون سلطان جمع او صد بتلا دارد

جانان زشت ملال تا کی　　مولای تو ام دلال تا کی
از حسن تو ماه تا چند　　در حسرت احتمال تا کی
بر دار ز رخ نقاب یکبار　　در پرده جان جمال تا کی

وصل خوش تو حرام تا چند … چون دل من حلال تا کی
یکبارگی ملول گشتی … از عاشق خود ملال تا کی
از مهر تو آفتاب رویت … چون سایه مرا زوال تا کی
بی وصل تو در هوای مهرت … چون ذره مرا محال تا کی
خورشید رخا من نظر کن … از دیده همان خیال تا کی
در لعل تو آب زندگانی … من تشنه آن زلال تا کی
تا دل بر مال عقل گمشتم … واری طلب وصال تا کی
دیوانه روی خوب تا چند … وآشفته زلف خال تا کی
از حلقه زلف هر نگاری … گرد ای دل بی عقال تا کی
از عشق خیال هر جمالی … پیوسته اسیر حال تا کی
بر بوی وصال عمر گذشت … آخر طلب محال تا کی
از وصل تو ام چو نیست طالع … از دوز بهجر قال تا کی
تا دیده رخش بخواب گشت … ای خصه در این خیال تا کی
از هیچ جهان فرو نشستی … ای درد ترا زوال تا کی
دل گفت که حال زار تو چیست … از سیفتگان سوال تا کی
مدام عشق خود گو ئی … با بیدلان جدال تا کی
هر شب غم و خیال جانان … من دائم داد مثال تا کی

دیم درکش وخون گری عراقی
زیاده قیل وقال تا کی

غم دل از آن زار مرگ به از زندگی … وز فراقش لنگار مرگ به از زندگی
بی من شرابش خوش بست بیگانگی بیک هیچ … بی لب شیرین یار مرگ به از زندگی
زندگی بی وی خوش نیست از مردم … مرگ کوتا جان سپار مرگ به از زندگی
هر کسی را به جود آسایشی در دل کس … راحتی از جهان ندارم مرگ به از زندگی

کاشکی دمدے کر من سکیس حکو رہ دمش — سمرا حوش سیکدا م مرگ به زین زندگی
ردمی حب با یار تن می برآید جان من — در غم دل بیرارم مرگ به زین زندگی
کارمن جان کندن است و ناله زاری درد — سگ بدیدآ خر بکارم مرگ به زین زندگی
درچنین جان کندنی کو وعده امسال اگر — بعربار جان برآرم مرگ به زین زندگی
هیچکس وبا ی کرحواهدر درحی صبا ، زمرگ — مرگ را من خواستگارم مرگ به زین زندگی

ای آن کز عراقی مرگ رها بد مرا
مرگ را بردوستدارم مرگ به زین زندگی

دلربائی دل رس ماگر ربودی کاشکے — آشنائی تشنه دردم سودی کاشکے
خوب حسابش عقاب ردی حور رشکے — مدتے حسنش مرا ارس ربودی کاشکے
ی دریعا دمدہ بختم کیتے یک سحر — ماتے درحواب رم رح بنمودی کاشکے
دری سمرح وصلش عالمی برگشته اند — بودی او وادر همه عالم وحه من بکاشکے
حون دلم اورداو وربان حارادر بهر سب — بر سر دو دم دگر دردی فرودی کاشکے
حلقة اسید ما کی بر درو وصلتش تم — دست لطفش گیس درلسته گسودی کاشکے

اربے بو دسے عراقی ، وحدا شمارہ ام
درهمه عالم ورا لودی سودی کاشکے

حون جام جهان نمای ساقی — سمور مرا لسے ساقی
در حال حو جام سی ه ردم — بیش رح حا لعرای ساقی
سها دو سور چاں پیالہ — لب رلب حالبرای ساقی
بر سم کر حرائہ کمند مار — حستم حوس دل اے ساقی
پیوسته حو جام دل ورآتش — در سر ہوس سرائے ساقی
با چشم پر آب جان بر گرکر — دان سید سر ار برای ساقی
با حد حو مار حرقہ در حون — حشمی کر شد آشنائے ساقی
عمریست کہ میرکم در دل — لعی کہ در سرائے ساقی

تا سد کہ رسد بگوش جانم — از میکده مرحبای ساقی
آئینه سینه رنگ غم خورد — کو صیقل غم زدای ساقی
تا لب نرسد مرا رسن یار — آسیب هوا اقتضای ساقی

تا مست کند دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

اندوه کسی خورد عراقی — تا کی ز رحمت خوش طائی
عشقش نگر از فراق یاری — سر زیده مگر ز آشنائی
چون خور که درین سرای برغم — با هجر نشسته ایم و ساقی
یاران ز شراب وصل سرمست — مخمور تو از شراب ساقی
تا گسه دمی ز خوش تا کی — خواهی که شوی بدست ساقی
جان کس که نه لائق وصالی — چون خور که تو در خور والی

چون لائق نیست وصل یارت
ای کاش بدی ای عراقی

از کرم درین سحاره نظر کن لطفے — کر مدارم بحر از لطف تو دریا درسے
آن عشق تو سهان نگرم می سوزد — لیکن از نیم سیارم که برآرم نفسے
ردی نهای که تا بستن حسرت جان بدهم — چه زیان دارد اگر سود کند کار کسے
رزرم مست سحر دیدن تو سودائی — دردلم نیست بحر عشق تو مردی هوسے
بس ازان دم که مرا جان بلب آمد ناگاه — نظری کن که نماندست مرا غم بسے
حوولوالصاف ، ملبل جان مساں — بی گلستان رخت چند بود در قفسے

نمکی از خاک درت شده عراقی را دور
جنش دیا کم لستو و قیمت گوهر رسے

نگارا اگرچه از من برستی — ز جانب سده ام هر جا که هستی
رلودی دل ز من حقیت نح موهو — شکستی بست من چون برشکستی

حرا وس انحال مس اول — حوآحر حهرا مس مے گستی
ردس لب حو ہم می ای — رمس عمزه حاکم احسی
زکرشمہ سہ حیلہ کرد — حیوحوکم رکستی فارغ ستی
اگر حه مافتی ارکستم ربح — ررحمہام ہارمی اررستی

مرا کسی لطر انگاد گوئی
عراقی ارکف مس بیک حسی

اں دورلہ حسد وماں ولس مان کستی — سیمہ ہو اس وماں اس وماں کیسی
مہر رمس گسستہ با دگراں لستہٴ — ربح مس تنکہ راحب حاں کیستی
حوکمہ رمس عمانہ میت کہ آسانہ — گیرم اراں مانہ آحر اراں کیسی
اں تومس رسد اتر ٹی رحسبکم لطر — ارتو دو کوں حیر لس تو حیاں گیتی
ہس دلم ملدام تو وس حرح رام تو — ای دو حہاں غلام تو ماں جہاں گیتی

رسر کوت حوں سگاں ہر سحری فعاں کہاں
ہیچ مگو سی ای فلاں لور سگاں کیستی

ای عشق سن کجا دمائے — ری ارد کس حه ردونہاب
ای ہجر سکاں رسدم اتو — بس رحمت دور درسرگرداد ے
اربار حودم حه اسکندری — آحر مس ار کجا دماد ے
ہرگز نکنم فراموش — ای آنکہ مرا ہمیشہ یاد ے
رم لعسم لوحول ماسم — حوں تو لعم ہمیشہ ساد ے
تا حسد حوری ولا سم جاں — با عم ہمہ وقت وحلو ے

لمدرنگ حہاں عراقی
انکار مبودی ورادے

مه کردم دل ارس دمدے — گر کلی ارمس میل ربود ے
چہ افتاوت گر ارمس سیر گشتی — حرا یکبارگی ازمن بریدے

من از دست گریبان چاک کردم — تو خود تن خوش بار من و کشیدے
بسی گشتم که تا شد گشت و دشمن — علی الرغم من مسکین تسپیدے
جدا کردی لگام دست سالم — نکو بی تو درین معنی چه دیدے
اگر کام تو دشمن کامی من بود — بکام خویشتن باری رسیدے
بتر غم دهان دل چه دورے — کرا هیچ نیز حسرم دریدے
بحیده کل رسان شادی — زغم صد جان و جامم حلیدے
بمن آزاد و منزشم اگرچه — نکو لی صد هوس ساده حزیدے

اگر بدلی هرکسے ز مهر کارے
عراقی را بهر جسم کریدے

ندیده ام که دلم از فراق خون کردی — جفا و جفا کرد و دلم فزون کردی
هوس دلم دل زحسرتم بمار زدے — هوس که جان حریم ز غصه خون کردی
حب از حد لصد از کم کرون حق اندی — تا حرار چه لصد راز کم برون کردی
همه عیب وفا و وصال مے گفتی — چو عاشق تو شدم قصه باژگون کردی
ز احسان تو جانم بلب رسید سا — نظر بحال دلم کن بس که خون کردی
بیای عشق برا فراحتی جهان زدل — که در رهان علم مصر سر نگون کردی
کنون که با تو شدم راست حق ل الف کیتا — رها محب لیسکم دوبا حو نون کردی
ملد بودن سیدا دکم کسم رورے — حو کم بکردی باری جرا فزون کردی
از بار ثلثی گمو گشتم کار رت — نکو مگر دے دار بد تر کمون کردی
کسی کمند فکس آن بکاهی کے — کر تو مدو ستی آن نامن لون کردی
یوٹ دل وجانم گدا ختی جگرم — آتش محبت از لسکر آرمول کردی
مدارگر وصل تو رو ترا کم بایت — چو تو مرا بدر سحر رسمعون کردی

ساه روی دو عالم شدم که در حسم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانان نظری سا نکردی / با خویشتنش آشنا نکردی
ما را تو بسی وعده دادی / وان وعدهٔ خود وفا نکردی
یک دم بمراد ما نبودی / یک حاجت ما روا نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی / یک کار زمان ما نکردی
هر بار که بر در تو گردیم / سیدی وگوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را / بر خاک در تو جا نکردی
ره نیست که در دل تو گنجم / چون پرده جو در ما نکردی

د دل حسنهٔ عراقی
بدی گرم دوا نکردی

چه بد کردم چرا از من بریدی / کرا گه روی از من در کشیدی
چرا شادت کرا از من درستی / چرا یکبارگی از من رمیدی
بهر تردامنی رخ می نمائی / چرا از دیدهٔ من نا پدیدی
مرا گفتی رسم بردر نیاید / سعادتشد یک مر با دم سیدی
دمی از پرده بیرون آی یارے / که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو گستاید مرا کار / که حملهٔ بستگیها را کلیدی
نه تنها بر گریدی ازد و عالم / جنت طلے در رمی برو ریدی
لب خود گر لبم می نهادی / حیات تازه در تن ید تمیدی
خوشا آندم که با من تا بد حرم / میان انجمن خوش خوش تحمیدی
رسیم دستمان با من بهائے / لب زیریں بدندان میگزیدے
جو عشقت تا بحبیگ آری مرا / ورائی هر دو عالم می بریدی
مرا چون صید خود کردی بآخر / شدی با آشنایان وآمیدی
تو با من آرمان بیوستی انجان / که هر قدم لباس خود بریدی
اران دم بار گستی عاشق من / که در من خوب دئی من مدیدی

هس ارحم ارلسے آیم بدیدار
تو بیرامدرجہاں ارمس بدیدے

سابا سدلاں رارار میی — بروان حستگاں بانگارمی
تن در ماندگاں رکھو پائی — دل سحارگاں تمار می
کوئی باشقاں حودگدر کس — کرسر خاک درحود حوار میی
بہاں خاک حون اشتان حیراں — رہبر حاسب دوصد حوحوار میی
لساحال عریز مستمداں — کرر حاک درحود حوار میی
یکے انار دل رار ضعیفاں — ستر کس ماسم دیتار میی
رمیں ہیچ سادی دردل ما — دلی امدده وغم لسیار میی
دلا ما اس ہمہ امید دو سہد — مگر ردرسے برح دلدار میی

حوانتادی عراقی برح مگرداں
اگر خواہی کہ روسے یار بینی

گرسودائے یاروا ستمی — کی حسیں نالہ رار داشتمی
دررہ عزت دمم فروبستی — نالہ مردم ھمرار داشتمی
برہ دوست گر رسم بودی — روز روشن رہمار داشتمی
دردمالس ساحتی کارم — امراقتس میہ کار داشتمی
حه غم بودے ارورس تیمار — ما ھمتس غمگسار داشتمی
ماردرکارم ارنظر کردے — رارس کا دربار داشتمی
اراں دراموش عہدوحامی — کاشکے یادگار داشتمی
ردر گارم حلاررعا قیم — باحیکم ردرگار داشتمی
لی برح یار ماحوش ستجابی — حه خوشستی کریار داشتمی

گر عراقی ردوں سدی زمیاں
درا مدرکسا ردا ستمی

مثل ایم جو سرک سیداشتی — اچه کردم کی کنم نگذاشتی

ماه بر حالم چراغ افکندی — چون مرا از خاک ره برداشتی

پس بسور از عشق مائی سکیم — تو مرا خود مرده انگاشتی

تا ایم نکردم از محبت خلاص — صد بلا از جان بس گماشتی

تا بس کوئی کی بر جان بس — صد ظلم از عاشقی برداشتی

بس ندارم جانب آزار تو — جنگ مگذار آشتی کن آشتی

ای عراقی چون گری کا میدتو
احسان آمد که می پنداشتی

ای دوست مگر بس لی از جفای — کیمازمت کشت دل آزار جفای

در کوی بس تو آید وست لشکر کس — رجال بس دل شده ای یار جفای

ان پیش که از حسرت وی تو میرم — بس دور بماندم زتو بیمار جفای

اسک ناامیدی مدرت آمده ام بار — اس اردگر بیجه دگر بار جفای

مرغ دل بس لی پریده ار بماندت — در چاه فراق تو گرفتار جفای

آن رفت که آید بس دل سد کاری — اکنون که درمانده ام از کار جفای

ارکره عراق تحمل حوار بماندست
مگذار حسیم تحمل دحوار جفای

چه جوش باسد ولا کر عشق یار مهربان میری — سراب شوق او در کام ماست ریان کی

جوبا تو ساد مسند رهت دست رسیدا — جواری پرده برگیر و سنیس عاشقان مبی

حیات ما دانم ای برزاد او را مانجاس — لتای سدی بای بسش جان قسمان می دهی

معنی رستس باسد کر ز دوست جان مای — حقیقت مرد آن آس اسد که دردار در سان میری

دران لحظه که بماد جمال خود عجب سود — کرا رحیر بیگشت عجب در دان میری

مبی ما تو ساس راکه چون رحاک چو مسعد — تو بیر از عاشقی باید که اندر جان جان میری

اگر تو زندگی خواهی دل ازجان جهان مگسل — سالی ندگی تا تو بهر اس دان مری

مقام تو ورای عرش از دوی سخی حوای — کہ چوں دوماں دوبیج عالم دسریک ہاکیا
وسی زندگانی کس کراحت پائی مروں — سرحم بی می ربی امروزہ احساں سری
اگر مساق حامالی حومردیخ ووداں ستی — وگر عشق وگروادمی مدائم تا احساں مری
مدوگر مدہ پائی رنگ آساایس سکلے — وگر مدہ سجالی تو صرورتا کاں کړی

عراقی کست سہلت ولکس عمل سے ما ید
دگر تو ہمراہ آمالی سہ مرداں امحواں میری

گر رحسار تو ایدوسب سطرکی — سطرار دی حرست ہر صرہ اشیمے
حوں بس تیر ار دوست امر حری — ما رار تیری کاش حمرد اشیمے
دہیاں آمدی چوں سراوشا — ار سر لعت اگر ہیج کمرد اشیمے
گر بمادی حگرم مدہ ولت ستم — کی دل د دیدیار حوں حگرداشیمے
گمسہ صرکس ار صرآمدکارت — گردمی صبر بروی تو اگر داشیمے
چو دگی آمدہ بی اللہ سطر مرآں احاں — گر رحاک در تو کحل بصر داشیمے
دل گم گستہ حود بار دگر یافتمے — رہ سرکوی تو گر ہیج گذر داشتمے
گر روی دلت ہیچ اسیر تو دے — سہو بہادی دل گل لشکر داشیمے
گردمی بر سر کوہت گہرا فشانیہا — تیر از اشک اگر ہیچ گہر داشتمے

عراقی رہ بی سدہ تو رلصرم
مرا رح حرب تو بر بحط سطر داشتمے

نگوئی یار کای غمخوار جوئے — ہمیشہ ما سم ونیمار جوئے
کمالی ما ترا قم درجہ کارست — خدا افتادہ وار ودلدار جوئے
مرا گوئی کہ بیا رسم بہ تیمار — نپرسی ہیچ کای بیمار جوئے
میازی یار دارسن کای عم زارار — دریں ریج و عم بسیار جوئے
مرا گرچہ زعم جاں برلب آمد — سحرای گمع کای غمخوار جوئے
اگرچہ سیم سلطاں بحوں دار — نگوئی کای جزای افکار جوئے

سحر گہ تا حالے دیدہ بیگفت ... گر ہر شب ہامس سدارچوے
حالے گفت آری بیا یارم ... زہر تو کہ ہر شب رارچوے

سگ کویت عراقی را نگوید
تبے کای یار بس لی مارچوے

ای ورسا اصحاب کہ حالم لسوحتے ... ورباو کر فراق روائم لسوحتے
دربوتہ ملامت رارم گداحتے ... درآتش عتاب دل حالم لسوحتے
دائم کہ سوختی زتف عشق حود مرا ... لیکن مدام آنکہ حسانم لسوحتے
میسوزیم در آن زر دل داتش ست ... بیدا ہمیشہ و گہ نہانم لسوحتے
رآتش بگو سوز دیر دانہ دیدہ ... را اندیشہ کہ فراق حانم لسوحتے
سود ور ہاں من جہاں حرد سود ... آتش زوی دسود زبانم لسوحتے
ماکی رحسب تو آرم رسیدہ آہ ... کرآہ سوزناک بانم لسوحتے
ترحاک درگہ تو طسدم کے زعم ... چوں مرغ نیم کشتہ طپانم لسوحتے

ناگفت کہ کام عراقی زلب مدہ
کامم گداحتے وربانم لسوحتے

درجہاں گر نہ یار داستمے ... درجہان حود چکار داستمے
دست کی ستے بجوں حگر ... گر ملف در نگار داستمے
گر سر دے قرار و آرامم ... حاے آحر قرار داستمے
ور مرا عشق کمرک دادے ... قول او استوار داستمے
ور نگارم بمن نظر کردے ... سہ ازیں کار و بار داستمے
دل اگر در میاں کم نشدے ... ولبر اندر کنار داستمے
ناہمباد غمش بر آمدے ... باحود از ہجت یار داستمے

با عراقی اگر دلا ور رے
روز دست کار و بار داستمے

دوش نیم از رخ زیبای تو دلداری | گو ستاره کساں بدمنای جاماری
نقاب روی تو ما ماں سم کرجیل گرگی | رخ نقاب براوگکس مرا مرادار ی
سحب آنکه حاسرار تو برول امداحت | لصد رماں دقرنا دمی ہمسورد ساری
بلفش ردی توما ہمکس بتاں عہد | رماں ماں رحب لیس دیگر امداری
رخ نقاب برامدارگولسور جہاں | کرسیح ردسی آنکہ دمدکر گداری
رخ تو از ہمہ عالم آسکار اکرد | لی محب سودرآ مداب عماری
رخ نقاب برامدارد بس تماشاکس | کر عاشقاں توچوں سکند جاساری
تیر غمزہ جراحت سکیں دلہا | حوحارۂ دل سجارگکاں سی ساری
دلم کہ در سر زلف تو سد طمع دارد | رما تن لوس تو مرکرد ناں سلاداری
اگر تن ست اگر جاں فدای تست ہمہ | سیح وحہ مرانا تو سب امارمی
سارماں سکیں کہ سار نرم تو ام | رمروہ سار تماشہ حریث مساری
صدای صورت توام گرہ رارمی مالم | مدیں حوستم کہ توما تا لرام ہمہ آواری
اراں حوش ست ہمی مالدام گوش جہاں | کہ ہیچ دمہ سرکم با توام کہ مداری
بہر دمی گرم حوں رخ توحی سسم | نگو بگم از ہمہ عیاں بحسن مسمار تا
کمال حسن ترا حول ہلے ... | حکو برکر رخ رمات رتیع اداری

رہای عشق عراقی حیاں ما کند
کسی بجہ دسبار لعبہ سر داری

کے بودکیں بدر دادماں کے | کے بودکیں رخ راآساں کے
کے لساری چارہ بیچارہ | میلا مراکے دوائی جاں کے
کے بدول آئی زبردہ آنکار | حسد وری حوث بیہاں کے
حسد برد گرداں ار سرشتہ | باحری لاحسد سرگرداں کے
در سا مالی بم دوت اں دست | کار رحمت برسر مہاراں کے
لسکہ عم حورد رجاں سر آمد | حسد برجاں عمہماں کے

وودسورس گدشت ارآسمان | حدار ان ہمم سوران کے

ہمچوا ارا ہمم ارلطفت سرد
گرمیان آتسمہ لستان کے

درکارس درہم آحر لسطری ورمانے | رحال سں یرہم آحر لسطری ورمانے
رحان حگرحوادی دست کمر راری | مالوده ودے حرم آحر لسطری ورمانے
تاکی لوواین محنت تاچندکسم رحمت | مردم رعمت کمدم آحر لسطری ورمانے
حوں حگرم دی حاتم ملک وردتے | ماکی دہی ای حاکم آحر لسطری ورمانے
لس حان دلم مروه کرروی لوشاره | رسردلم ہم آحر لسطری ورمانے
ودکرس حال مالورد بکام ول | ماچندکرا اتم آحر لسطری ورمانے

گر رانکہ عراقی بیست سالستہ دار تو
حوں بیست دکس محرم آحر لسطری ورمانے

ای رعم مرات توحاں مرانکاییے | سرور تولستہ ام سقمہ عاییے
گرحہ مرم ارعمت ہم کمی مس نطر | درہمہ حوں کسی ولم ہم کمر نکاییے
درسمارتوکسم حال سرم دست تو | مست ارانکہ تا ابدعشق تراہاییے
ول رعراق گست حوں جاں ملک درایت | رحمتسم اعمارکسم ارعم توحکاییے
سرورس ہوای توحاں سرای دریع | کت مراجفامی توبی اس حاییے

حستہ عراقی آں لست دورکس رورگہش
تا مرود فغاں کماں ار تو ہمر دلاییے

رباعیات

امدرره عشق دی دکی سیدانیست | مسماں تسده امد ہیچ می بیداست
مرداں رہمش رحولش پوشیده روند | راں رسرکوی عشق پی پیداست

وله

ای دل قلم نقش معامی ماس | دراس سرا رده سودامی ماس

است [illegible] که از [illegible] جوش	می گر دلت [illegible] رحمی ماس

وله

ای بلبل دوست چون هوای داری	پیداست که تو بوی آشنایی داری
خاک کف پای جو سرمه دیده کنم	زیرا که نشان از کف پایی داری

وله

غم گرد دل پر هنران میگردد	شادی همه بر بی‌هنران میگردد
زین دایره قطب فلک دایره وار	در دیدهٔ صاحب نظران میگردد

وله

هم دل بمرادت رساند روزی	هم جان بمرادت رساند روزی
از دست مده دامن روی که مرا	لیکن دو مرادت رساند روزی

وله

ای نرگس جان سحری جادوییست	میل لطیفت سخت دشوارانیست
از جهل مدان گر تو یکی ره گردی	در هستی حق مست شوی کارانیست

وله

آن راز دل خستهٔ ما فاش مکن	با یار سر زیر خولش پرخاش مکن
آن دل که بپرده گوهر سر دریا رو	اکنون که اسیر گشت رسواش مکن

وله

با حکم خدای که عنایتش است	بی‌یار دلا گر رضائیش است
از درگه او گنهم واد خدا	تو [illegible] که رضاش است

وله

ای کاش بدانمی که خود کیستمی	تا در نظر کسی بهتر از من زیستمی
با خط تم دیده وشدی یاتب رور	در حسرت عمر رفته بگریستمی

وله

حو سیدی ورطرف چمن بیگدست — کردم نظرت سوی گل اتجرے
آمد برس نگه ر ددر گوشم گفت — رخسار من اینجاست تو گل مینگرے

وله

ای دل بس زنجیر تو دیوانه بس — د دامن درد خویش مردانه نشیں
ز آمد شد بیهوده تو خود رالیکس — معشوق حو جا نیست دیانه نشیں

وله

پیوسته مسور ویح کس مما سیم — وا مدریے عاشقاں ترش میباشیم
دل در دو جهان بہیج خواہیم بستن — تا آنکه مرا حوش است خوش میباسم

وله

آں وصل تو بار آرزو میکردم — گفتن بتو بار آرزو میکردم
حقش ہرت سار ا رد پسید — شہاتی دیار آرزو میکرده

وله

بار آرکسی کر تو گریزش سود — حسد سدگی تو درضمیرش بود
تحاای رآنکسی که ہرت تا رود — حر آب دو دیده دستگیرش سود

وله

ای دست ساکه بتو آرامم نیست — درزم طرب بتو می درجامم نیست
کام دل ما ازروی تو دیدن نیست — حز دیدن روی تو دگر کامم نیست

وله

پیری زحرابات بر دل آمده است — دل رفته ز دست جام می بر کف دست
گفتا می نوش کامدین عالم نیست — حرمت کسی ز خویشتن بار نرست

وله

داوا که دلم حسد ز دلدار نیافت — از گلشن وصل تو گلی خار نیافت
عمری با میله حلقه زد بر در تو — چوں حلقه بر دل دگر بار نیافت

وله

هر دم شب هجران بودی جان جهان
تاریکتر است این مگر دلشدگان
تا دیدهٔ صبح من مگر کور شده‌ست
یا نیست شب هجر ترا هیچ پایان

وله

بی روی تو از دست جهان در خطرم
ور سوی نظری کنی ز هر در سرم
جانان تو بیکبارگی از من ببری
گر لطف تو من امید هرگز ببرم

وله

یاری که بگوشه دید نتواند
گر تا رکسد دگر لوار دستاید
رویش بیکوست من هم خوشدل
گر روی ندیکسی بکوی آید

وله

بیمار توام روی توام درمانست
جان داردی عاشقان هیچ جانانست
تا کی که جانم لب آمد بی تو
درباب مرا که درد بی پایانست

وله

ای از رخ تو گرد هر دم شادم
یک دم رخ تو میسر ار یادم
با دلتو امید دست هی جوش بودم
زاده گر ز مردیک تو دورا فتادم

وله

حاشا که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
از دیدهٔ تاریک من آخر روزی
از خاک قدمهای تو پر نور شود

وله

امروز به شهر دل پریشان ماییم
تنگ همه دوستان خراسان ماییم
رندان معاشران رسوا شده ما
گرمی طلبی ماکه ایشان ماییم

وله

ای آنکه دو دیده در جمالت نگریست
زآن روز دری تو جز ساعه گریست

سحاره بما نده ام ورنه تو		بیچاره کسی که بی تو اس باید زیست
	وله	
ح حصه کیم گوی اس رر سره ست ای دل بیسد ایه با سر ولیست		حال بس کیم گوی گوهر سره ست سرایه چو قلب بس عجب گر بر هست
	وله	
بی روی تو باقی رح کل حه کید آنکس کز جام عشق ومست		لی موی دوست سوی سنبل حه کید انصاف مده مستی گل چه کند
	وله	
ارم غم عشق ما درد کار آورد هر سال بهار با گل آورد ی بار		غم در دل بس بس حه با آرد اسال بیجای گل همه ن را آرد
	وله	
هر لحظه ر جهره آتشی با فر وزی جون دوست نداری تو بدآموزان را		با جان بس سوخته دل را سوزی ای نیک نوان ما ر کر می آموزی
	وله	
از آتش عشق چه روا کم سوزی گویی که مخور غم چه خودم گر بخورم		ور ناوک غمزه حسد جانم دوزی چون نیست مرا جز غم تو روزی
	وله	
گنها را اگر چه ر ندم واد باشم مگدار که مگدر رم مکوت ننسے		تا خاک سر کوی تو سرباشم ز همرگه یک نفسی جرش باشم
	وله	
ملک دو جهان اشکار دهید بوئی که صبا ز کوی جانان آرد		دین سود ود رمان را جز پدار دهد وقت سحر ار اکس ر ار دهید
	وله	

ال دوسی ندیم ماجون لشت ست
ار توحرم ست کرامس جت
مادست کجاى یادگرگون گشت ست
ماری دل من رحتی توجون گشت ست

ولہ

ایست ارمس شکستہ ہمہ کس
وا رست مارم الکان جہاں
ما دام الکدں وتو ولطف توس
درجملہ جہاں بحر تو فریادم رس

ولہ

ارم ک تیغ ہجراں حستہ
آیا نود انکہ مارو دیگر سم
ار یار جدا رماہمتس بیوستہ
مایار ستہ ورعم وار ستہ

ولہ

آید سرکوئی توسکیں درویش
نگ ارکر دریا ہی تو امدار دسر
ما جسم بر آت و مادل بارہ ریش
کوے بریح حوب تو مدار دسر حویش

ولہ

ای نفس حسیس روتبا ہی بسکس
الکوں حوابیس مں فکندی درحاک
ماحاں حستہ است روسیاہی مکیں
حاکت سرت ہرانچہ حواہی مکیں

ولہ

تا واقف اسرارمں آگاہ شوی
روریت اگر بر درمں مساقے
کر دیدۂ دل سدۂ آں تاہ شوی
ار حالت تہماہی مس آگاہ شوی

ولہ

دل درطلبت ہر دو جہاں بیارد
ما سدۂ ردایہ کہ ر شمع ر ند
ور ہر دو جہاں سوو دریاں بیارد
ربیں توحاں حود سیاں بیارم

ولہ

دل حرمد ورلف مشکباریش مدہید
درمارگہ وصل حلالتس مسگفت
حاں حرمد ولعل آبدارش ندہید
ای ہرکہ مرعاشق ست تا دیں مدہید

وله

دل بر تو نهم رغم بداندیشان را — ور تو ببرم ستیزه با ایشان را
گر نیست مرا دسترس کار تو سود — عهد تو میراث دهم ح لبان را

وله

امروز که دشت ... سرد آرد بار — تخم هجرت میوه و دارد بار
از اشک رخم رخاک ماک زشت — هر خار که از دیده گل ... آرد بار

وله

عشق تو دست ساقیان باده بریخت — در دیده سے چون دل شاید گریخت
پس زاهد خرقه پوش سجاده بسین — گر عشق تو می بر سر سجاده بریخت

وله

امروز همه عمر خود شے وقت بمار — آمد بر من خیال معشوق فراز
بر داشت برخ نقاب میگفت مرا — باری مگر از کرسے ای یار

وله

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم — از آتش دل چو شمع خوش بگدازم
هر شام که گذشت مرا غمگین دیده — می سوزم و در فراق تان میسازم

وله

قومی بستند کز گذر ... کسد — قومی دگر کز روزه بر روزه کسد
قومی دگر بد از زبن بحر ... ترا را — هر شب فلک ز روز و در لو کسد

وله

چون سایهٔ دوست بر زمین می افتد — بر خاک رهم ز رشک کیس می افتد
ای دیده تو کام خویش باری بستان — رو زیب که فرصتے چنین می افتد

وله

از آه دلی ز خویشتن میخواهم — و آسوده کسی ز جان و تن میخواهم

این ... کرجهان سوم که او ... | کین ... جهان نیست که ...

وله

گل ... ارباد ... آشفت و بریخت | ما ... حکایتی گفت و بریخت
مدعهدی عمر بین که گل در ده روز | سر بر زد و غنچه گشت و شگفت و بریخت

وله

چون درد دل آن ... که گیری مارے | سرگردی ازین دل سده ... آرارے
حول ... لود ... گشت | با سیر تربت و دیده ... بیدے مارے

وله

گر ... دهندے ... | رو جاره ... ما ...
در آتش دل سوختے سرتا پاے | از دیده اگر ... ما ...

وله

در واقعه مشکل ست آرام مگر | جانیست ترا عقل ... جام مگر
تو ... که ... درد ... | ای دوست ... میں دام مگر

وله

باطن ... ری گر ... مست مرا | در ... درد دل ... نیست مرا
مشکل ... نیست ... | ... سر کے نیست مرا

وله

در ... تو ... رفت ... گو | وآرام دلم ... کیست گو
... حو ... از هر ... | ... وحرم ... گو

وله

ای ... سکون دل میں | ... چون دل میں
... کو در ... | ... دل میں

وله

وله

دل تو بهم زغم مداندیشان را
گر نیست مراد هر دو کار تو شود
درد تو مرهم سینهٔ ریشان را
حمد تو میراث همه درویشان را

وله

امشب دست وصل سر دارد یار
از اشک رخم زخاک نماک ترست
نسیم سحرت چو دود داردیار
هر خار که روید گل زرد آرد بار

وله

مستوع تو روست ساقیان باده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین
در دیده بسی چون دل ساده بریخت
کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

وله

از همه عمر خود شبی وقت نمار
برداشت ز رخ نقاب میگفت مرا
آمد بر من خیال معشوق فراز
باری مگر از کرمی ای یار

وله

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم
هر شام که گذشت مرا غمگین دیده
از آتش دل چو شمع خوش بگدازم
می سوزم و در فراق تنها میسازم

وله

قومی هستند کز گل سوره کسند
قومی دگر مد از پی محمد تر را
قومی دیگر که زوره بر دره کسند
هر شب بفلک رود و در لو کسند

وله

چون سایهٔ دوست بر زمین می افتد
ای دیده تو کام خویش باری تسان
بر خاک رهم زرشک کین می افتد
زودست که فرصتی چنین می افتد

وله

از آه دلی ز خویشتن میجوانم
و آسوده کسی زمان در میجوانم

آن ... کر حال شود گر او ... | کین ... چنان بیت کر ...

ولہ

گل ... مراد ... آسمت در رکھا | ما از صبا ... گشت و ریخت
... عمر من کہ گل ... | ... گشت ... ریخت

ولہ

چون ... آن ... گیری ... | ... دل ... آرا ...
... | ... دیدہ ...

ولہ

گر ... یا ... | ...
... دل سوختہ ... | ... دیدہ اگر ...

ولہ

در واقعہ مشکل ست ایام مگر | حاشیہ ترا عقل ... حاضر گر
... کہ ... دارد دائم ... | ای دوست ... رام گر

ولہ

... کہ ... مست ترا | ... در ... نیست ترا
مشکل ... حبیب کہ ایام ... | ... نیست ترا

ولہ

... تو ... ران گو | را آرام دلم ... گیست مگو
... این ... | ... حاجت مگو

ولہ

ای ... سکون دل من | ... دل من
... دل کہ در فراق ... | ... دل من

ولہ

گفتم که اگر چه آفت جان منی
جان پیش کشیم مرا که جانان منی
گفتا که اگر سدۂ فرمان منی
آن دگران باش چون زان منی

وله

از درد جدا مشو که میں بخاید
در کلبس جام عرقے هیچ نماند
از دست حریم ستقے باقی نیست
درباب که ازمی و دستے هیچ نماند

وله

ای کرده غمت ما دل من وی بر وی
زلف تو کمند جان دل موی بموی
ز طلبت چو لولیان بیگه دم
دور از در تو در بدر و کوی بکوی

وله

گردید فلک و لیرد و بیت که هست
سر بنده شان اسیر و دو رست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر ستے
ما پیر رویم دیر و دیر ست که هست

وله

گر من بسلاح جوش کوشان مدے
پس لا زهمه کید دوستان بدے
اکنون که اسیر درد و میحوار سدم
ای کاش بدام می فروشان مدے

وله

دی ست دل من خیال تو مهمان داشت
زخون مشکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده دستری پیش آورد
بیچاره جمل گشت ولیکن آن داشت

وله

پرسیدم از ان کسی که برهان داشت
کان کیست کز حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت ای آصف رای
این منطق طیرست سلیمان دانست

وله

در کوی تو عاشقان رسید درد بد
خون جگر از دیده کشاید درد بد
مائیم در تو چو خاک ما دیم مقیم
در دیگران چو باد آید درود بد

ولہ

مائیم که گشت هالک آنها پایهٔ ماست
خود طفل خودیم عشق ما دایهٔ ماست
بی‌ آنجمله عجب همسایهٔ ماست
وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

ولہ

با نفس خسیس در نبردم چه کنم
کز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم ملکا که درگذاری ز گنهم
زان شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ولہ

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
آن قاعده و قرارکان روز افتاد
نه بیش به کس دهند و نه کم دادند

ولہ

یارب تو در کرم بجستم بیدرم
در سایهٔ لطف لایزالی گرم
کس را گر بار حادثه تقدیر تو نیست
تقدیر تو کردهٔ تو کس تدبیرم

ولہ

از بادهٔ عشق مست شد گوهر ما
آید لمعان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را پیهم
مادر سر می شدیم و می در سر ما

ولہ

ای دوست بیا که ما توایم ای دارم
با بحر توحید هم و ناسی دارم
در من نظری کن که مگر باز رهم
زین درد که از درد فراقت دارم

ولہ

از نظری برده‌ای ساقی دارم
با جام جهان نمای باقی دارم
شاید که سر افلاک دکم خیمه زنگ
با همدم روح هم و ناسی دارم

ولہ

جانان ز دل از کتاب هوایی زدم
در خون جگر خراب هوایی دارم

ما آنکه مدارم از جهان مرهم آب
هر چند ز دیده آب خواهی دارم

وله

ای لطف تو دستگیر هر سیر و پاے
احسان تو پای مرد هر شاه و گدای
من لولیکم گداے بے برگ و نوا
لولے گداے را عطای فرمای

وله

بے رہ سر کوے تو دلم نامه جاے
نے در حرم وصل بها رو جان یاے
سرگشته چنین چند دوم سر و پاے
ای راه نما مرا بکو ورا ه جاے

وله

عشقے دو چو عشق لولی و گدای
انگنده کلاه از سر و نعلین از پاے
پا در سر جان بها ده دل کرده فداے
نگداشته از بهیکی هر دو سراے

وله

پیری مدرسه مدار خرابات خاسے
در گوش دلم گفت کرای تیغه رائے
گرمے ظلی ستای ساوید ساقی
لی بادهٔ روشن اندرین تیره سراے

وله

ما آنکه حوص آید از تو ای یار حنا
لیکن هرگز حنا ساتد چو د فا
ما این همه راصیه مدسام از تو
از دوست حه وتسام حه لوی یه دما

وله

ای دوست ندادما تو حالی دل را
گمدار ز لطف خویش حالی دل را
ربید کمال خود سیا رائی دل
رمرا که توئی لائق حالی دل ا

وله

سودای تو کرد لاوما سے دل را
عشق تو فرود عقبه جائے دل را
هر چند ز خشم و دوری ای میائے
ردیک شی چو در حباے دل را

وله

ای دوست روی تو آرزوی دلها
از صیقل آه سینه دایم در دل
هر مهر تو هست در دل و سینهٔ ما
تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

وله

از آب و گل عالمی برداخته‌اند
خود میگو بیدار و خود مست شوند
خود را میان آن پدید ساخته‌اند
دریا و شما بهانه برساخته‌اند

وله

آوارهٔ حسن زجهان میشوم
آن بخت ندارم که ز سیم رویا
شرح غمت از پیر و جوان میشنوم
یاری نامت از این و آن میشنوم

وله

ای کرده من غم تو بیداد کسی
جانان چه بود زیان اگر سود کند
دریاب که نیست جز توام هیچ کسی
از جوان سگان سر کویت نه کسی

وله

مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در آرزوی یار بی سودا بگریست
در بزم طرب بی می و بی جام بماند
سوداش و آرزوی او خام بماند

وله

دردا که غمت دلم زپای افتادست
شاید که بپرسی دلم از شاد کسی
دریاب که خسته سر کوی افتادست
چون شیدائی که بی تو چون افتادست

وله

نی کرده کسی به سر کویت گذری
نی یافته از تو اثری یا خبری
نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

وله

در دل غم تو بسی پریشانی کرد
دور از تو بماند در جگر آب مرا
حال دل من چنانکه شیدائی کرد
از اشک دو چشم گهر افشانی کرد

وله

ای جان جهان ترا جهان میطلبم
تو در دل من نشسته من تست در دور
سرگشته تا گرد جهان میطلبم
از تو بجهان یان نشان میطلبم

وله

آیا عجب ست تو سیه نام روزی
دائم کر گمری ای دل و جان دستم
بی برر خود دهی نسا نم روزی
در مای تو جان دل نشانم روزی

وله

ای عمر عزیز مرده تے مار لسر
جائے نشیس بو ماتم خود میدار
ناکرده وے ردر دلدار گدر
کان رفت که دیدار تو کاری دیگر

وله

هر بوی که از مشک تر نعل تسوی
چون غنچه ملل ریے گل شوی
از دولت آن زلف چو سل شوی
گل گفت بود گریه ز ملل تسوی

وله

افسوس که ایام جوانی نگذشت
لشد کنار جوی حیدان حسنم
سرمایه عمر جاودانی نگذشت
کر جوی من آب ز دگانی نگذشت

وله

چون درد نداری ای دل سرگردان
نخ باز نهی با دوان جان نهیم
زلفش لسر طب میانده دان
در پیش رخ تو میتوان دن جان

وله

هر شب ندر کوی تو آیم لعجان
کر مردر تو بار دیا کم ز درے
مانند که گمی رو دولم را و رات
ادمیش سگان کوی خوتیم سران

وله

دل بیه پیش نرگس مست آرم
جان تحفه آن دلصاحبشست آرم

سرگردانم رهبر معلوم نیست — دریای گرانم که پیدا نیست آرم

ولہ

دل در طلب دولت وصل ایچ نسد — در دل غم او کم نشد دل ایچ نسد
خواهی که بیارگه دستاهی برسی — در کوی طلب تا ی رسی ایچ نسد

ولہ

دل را آوردی تو میتر است هنوز — جان در طلب سر کار است هنوز
ده ده بحالت از چه رو سد لیک — هم بر سر آن گریه زار است هنوز

ولہ

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست — مستان هوا را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان مطلب همه گر دو لم — زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

ولہ

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم — خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل ها زهر سمتی دیگر شد — ماییم که بت پرست روی تو شدیم

ولہ

در عشق سزا رهبر گر شتوانی — ما با طلب کسی کمن تا دانی
تا با دگرانت سروکاری باشد — ما با سر و کار رست سود دانی

ولہ

در عشق کسی گر چه ملامت سری — تا طی سری جان بقیامت سری
انسان ده ار حوسیس ای خام طمع — عاشق نشوی و جان بسلامت سری

ولہ

در عشق تو ام ز قدسیان را افتاد — لیکن مدعیان کار این ما را افتاد
مشتی جورحت مدد دل سدا سد — از حسرت و سکاده بر ما را افتاد

ولہ

زاں پیش کرایں حسرح معلا کردند | ورآب وگل اس تس معاکردند
حامی رے عشق تو برما کردند | صروحسردما همه یعما کردم

ولہ

آئم کربوام رحاک بر حاستۀ | لقتم مرا حولیش نگاستۀ
کارم ممرادمس حو نگداستۀ | سیروکیم ارا ساں که تو امم کاستۀ

ولہ

حسب بارل لطر جو در کارم کرد | سمود حال ماشق رارم کرد
مں حفتہ بودم سار درکتم عدم | حس تو دست عشق سیدارم کرد

ولہ

درسد گرہ کشاے می باید بود | رہ گم شدہ رہاے می باید بود
یک سال و ہزار سال می باید زیست | یک لحا ی دہرار حاے می باید بود

ولہ

ای ر سگے وتاب دلتو ام همه تو | حالی وولی ای دل دحام همه تو
توہستی من شوی ارام همه من | من میست سدم ورتو ارام همه تو

ولہ

امشب حو حمال وادہ حسب مباش | مرطلعت وگلرح دشکرلب مباش
ای شمع من ارتور ورحود یافته ام | تا صبح قیامت مدمت مباش

ولہ

درکوی حرابات شو آمدہ ام | یارے دارم برای او آمدہ ام
گر یار مرا کورہ کسے فرماید | من حود بکسیدن سبد آمدہ ام

رنجیر سرزلف تو تاب از جه گرفت | دال حسیم حاریں تو حوات رحیه گرست
چوں بیج کسے برگ گلی برتو برد | سرتا قدمت بوی گلاب ارجه گرجه گرفت

وله

گر عهده شوی بهر شرا لباسی | در گوشه گرفت تو در وسواسی
ز ان سود گر حضور دل یابی | کز بس ساسد مرا تو بس التماسی

وله

عشق تو در عالم هیولانی نیست | سودای تو در عقل انسانی نیست
ما را تو ای بی درد جانی نیست | سهل است اگر اتصال جسمانی نیست

وله

عمریست که در کوی خرابی رفتیم | در راه خطا و ناصوابی رفتیم
کار من سرگشته پریشان شده را | دریاب که گر تو در نیابی رفتیم

وله

آن کیست که بی حرم دگر رست بگو | بی جرم و گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی | پس فرق میان ما و تو چیست بگو

وله

ای از کرمت مصلح و مفسد امید | در رحمت تو بندگان را ره نوید
صد موی سپید و من رها کرده ام | در سایه خود نگاه یک موی سپید

وله

گر رست خرد که هست اگر برخوانند | در پرده اسرار شدن نتوانند
صد وجه بر عدم لیس عجب است | در سایه کسانیست همه سرگردانند

وله

از بحث ثریا دم دار چرخ بارد | در گردش روزگار بوج چون گل زرد
ای دل ز پی دعای حدین مگرد | با شادی بخور و لیک غم باید خورد

وله

گر ایکه بود دل تباه با تو | هرگز نشود باسق دراه با تو

وز سر تهی که داری زحیر | ستمه زار است به ما تو

وله

دل در دل روی تست به جان میخواهد | خلقت سر رع زجدا میخواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسی | لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

وله

ای دوست به دوستی قرینیم ترا | هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا نیست که ما | عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

وله

خاک سر کوی آن بت مشکین خال | می بوسیدم به مستی امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت | میخور غم ما و خاک بر لب میمال

وله

افتاد مرا با سر زلفین تو کار | دیوانه شدم بحال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو کردستم اسیر | جویای دل خودم مرا با تو چکار

وله

هر چند دل کباب و چشم ترم ست | هجر تو ز وصل دیگرے خوشترم ست
تو پنداری که بی تو خواب و خورم ست | بی روی تو خواب و خور کجا در خورم ست

وله

در دل همه خار غم شکستیم دریغ | در دست غم عشق نشستیم دریغ
عمرے به امید یار بردیم بسر | با یار دمے خوش ننشستیم دریغ

وله

جان من خسته کرا میداد اے | وین درد دل مرا دوا میداد اے
با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش | ناگفته چو جمله حال ما میدانے

وله

ای در طلب تو عالمی در شر و شور … نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر … وی با همه در حضور و چشم همه کور

ولہ

ای لطف تو دستگیر هر رسوائی … وی عفو تو پرده پوش هر خودرایی
بخشای بدان بنده که اندر همه عمر … جز درگه تو دگر ندارد جایی

ولہ

ای جان من از دل حزینت چه سود … در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
هر حرص دم هوا که بر تو غالب شد دست … اندیشه که خیره و گرت نیست چه سود

ولہ

گر در حرم سجده و گر در کنشت … گر در ره بیابان و دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح تو که استاد قلم … اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ولہ

ای حمله خلق زار مانا درست … آورده ز لطف خویش او نیست رست
در درگه عدل او چه درویش و چه شاه … در سایه عفو تو چه بینا و چه مست

ولہ

تا چند مرا دست هجران دادن … آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
بر بار غمای تا روان جان بدهم … در پیش رخ تو میتوان جان دادن

ولہ

اول قدم از عشق سرانداختن ست … جان باختن ست و با بلا ساختن ست
اول اینست و آخرش دانی چیست … خود را ز خودی خود برانداختن ست

بی سود چو عیش لولی گدائی … اندر ره خرد تنگ و رحمت جائی
اندر ره عشق دیده و دلی سر در پائی … مشغول یکی دو ناز ار هر دو سرائی

ولہ

حاشا کہ کند دل بدگر جا منزل — ادرا زرح کہ گردد از عشق خجل
گردید کس در نگر دیبی نیست — گرشاہد دیدہ است او شاہد دل

ولہ

ای کاش بسوی وصل راہی بودے — یا دردلم از صبر پناہی بودے
ای کاش خود عشق تو بس کہ شدم — جرم دوستی توام گناہی بودے

ولہ

ہرکس بہ شکست روی کس ننمودست — این گفت دگوی مردمان بنمودست
آنکس کہ ترا راستی بستودست — اوبیر حکایت ارکسی بشنودست

ولہ

این دورہ سالوس کہ نتوان دانست — می باس ناموس کہ نتوان دانست
خاکی سود گر زار خود بیرون کس — ما ی ہمہ می بوس کہ نتوان دانست

ولہ

کردیم ہر آن حیلہ کہ عقل آن دانست — تا راہ توان بوصل جانان دانست
رہ مے نبریم و ہم طمع مے نبریم — نتوان دانست لوکہ نتوان دانست

ولہ

شوقی کہ چو گل دل شکفاند عشق است — دہی کہ رموز عشق داند عشق است
مہری کہ ترا از لور ہاند عشق است — لطفی کہ ترا بدو رساند عشق است

ولہ

آنجا کہ تو ای عقل کجا در تو رسد — خود رشت بود کہ عقل ما در تو رسد
گویند ثنائے ہرکسی برتر از دست — تو برتر از آن ای کہ ثنا در تو رسد

ولہ

معشوق و عشق ما سوای کس نیست — رو ہمیشہ حو کہ جہان یکیس است

مارستے لرستے نہ سبب — حمیع حیات حرت آں ... ت

وله

دل بردوست اگرچه دوری ز برم — ای نوام اگر بپرسی خبرم
حالی تو د حال از چشم ترم — درکوی تو راشیم اگر آب خورم

وله

ا دکرجهان دکف ندرب اوست — دو چیز تو مداد کال سحت نکوست
هم سرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

وله

ای دل سروکار ما کرمست مترس — لطفس جو هدا بس قدکمست مترس
ارکرده و ما کرده و نیک و بد ما — بی سود و زیانست چه کمست مترس

وله

وقتست که برلاله خرد شے نسیم — بر سبزه و گل جامه فروشد ز نسیم
ومر کرامات در ستم کے — برمدرسه هگدرکم دودسے زنیم

مثنوی از تصنیف حضرت شیخ عراقی

رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که جان دارد و روان افزود / واهب آنکه در روان جان افزود
حمد بیحد مر کردگار احد / صمدی لم یلد و لم یولد
آنکه دانش ربیست را آهو / الذی لا اله الا هو
ملک الملک قادر بی عیب / صانع عالم شهادت و غیب
رهنمای خلق قدره و علا / آنکه از مد فطرت اولی
خلق در دست قدرتش او بود / مدرش دست زود صنع نمود
صانعی کز مطالع ابداع / او برآرد حقائق انواع
پس جمیل صور نمود اشکال / برد از جا بجا و حال بحال
روحها داد روح را ز ان لوح / نصوح اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون / همچنان کاف را رسیده بنون
آفریده زمان و مکان / در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد / هست او مبدء و مبدع معاد
قدرش بدیع کرد و اطوار / کرده قدر سر را لو و اطوار
صنعش از آتش و خاک و آب و باد / جسم را طول و عرض و عمق و داد

زان طرف ، ... در ملی
چون تداره اک بیر نشت ن
زین طرف لعد ... دماریکی
گردامرش ... رحان ش

حمد باریتعالی عز اسمه

مبدء امر و جوهر انسان
واہل علم کرد ازلی آن

آمده از کرم مدد و تحمید
کرمدان ایک ارله مکرمد

وادس ایجاب وساب تحقیق
ورہمان ... و لصدیق

چون رقم بر وجود انسان راند
املسو اصالحا ی انسان خواند

ما ہمہ ما مصمر داوست تمام
احد دوالجلال والاکرام

وحدت او مقاس از تحلیل
... ادمره از تحلیل

من نگویم که جان جانست او
ہرچه گویم ورای آنست او

اوبراست از ما درمناک
راول فکر و آخر ادراک

بیست سوی حقیقت الله
نفی و اثبات لا وہو را راه

ہرچه ادراک آن کند ابهام
یا بود در تصرف اوہام

گر ہمه مصر ہست و ہمه پوست
ہرچه موجود اندست بل ہمه اوست

ایضا

امر او ہست اول و آخر
خلق را او ہست باطن و ظاهر

جانهای تن اورو ریحه جان
ہست ، ودش ... الرحمان

ہست او نور آسمان و زمین
پرتو نور اولست روح امین

ہرکرا در میان جان نورست
منزل ناش برای آن نورست

کند اندر زجاجه مصباح
نام مشکوة را ندل بصباح

جان چو با نور ہمنشین باشد
آہن با آتش انیس باشد

دوست ... نور کردگار
لیک ازان روزگشت ... کار

چونکه معشوق روی ننماید
... را لقصیرت ... مرآید

عکس رخ آن نگارست برو ‌‌ ‌‌ تا سوزش آب حق سپرد
گر تو گردی بچشم خویش نگاه ‌‌ ‌‌ ای به ناظر با نور آله
چون تقرب کنی بطاعت دوست ‌‌ ‌‌ چشم و گوش و دهان مقرب اوست
چون ز ما دگر گوئی و ما و شوی ‌‌ ‌‌ پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا ‌‌ ‌‌ چون نگردد ستاره ناپیدا
هست طالب بخود و ره نرسید ‌‌ ‌‌ روی او هم با و توانی دید
خاک را نیست ره بعالم پاک ‌‌ ‌‌ چون نگر هم نگاه کند ادراک
در سپاسش کسی که خاموش است ‌‌ ‌‌ پیش اندیشه در دلش گوش است
گنگ گشتم در و ما احصی ‌‌ ‌‌ ورتا کلمه لا احصی

خطاب با نفس خود

سر او در سر یقین و گمان ‌‌ ‌‌ مایهٔ کفر و آیهٔ ایمان
حسن او راست آینه عالم ‌‌ ‌‌ روی آن شید و حوریت علم
روی آینه لا جدائی از ‌‌ ‌‌ سبب آینه بهر آینه دار
آهن خویش را آئینه ساز ‌‌ ‌‌ مستتر آینه نگر ز آثار
زنگ آئینه درون زدای ‌‌ ‌‌ پس با نو آن شاه حسن حرای
همه آئینه دیده شو همه تن ‌‌ ‌‌ تا کمی حسن جان بدوروش
مسلی گوش کن مدیع و غریب ‌‌ ‌‌ مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چو حرم مصافی ‌‌ ‌‌ ذوق بس آمده لوصافی
ماه را نور بی حساب بود ‌‌ ‌‌ چون برابر آفتاب بود
زین صفت هر که قرب دید نصیب ‌‌ ‌‌ دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیدهٔ را که روشنی بس رود ‌‌ ‌‌ ز آفتابش نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاش است ‌‌ ‌‌ گر از دیدهای خفاش است
آفتابی چنین که می تابد ‌‌ ‌‌ چشم خفاش در نمی یابد

دیدهٔ ما اگرچه لی تو ست　　دان کرد وکیں بیں بر دوست
ساکن ست او مگر تو سالی　　ویسا ید مگر تو در ماے
من سار مرتدل سای سے　　مگر این راه را تو قطع کی
راکه هرگز بحکیم میا مال　　اتش سا مال ندید کس مال
جسم ما را تعلق از نست　　لقد ما را زماک لم ترلیت
از حیالی کرهست در دو جهان　　القد حود وحود او تست روان
سوش وحست قدرتس موسے　　عقل بر رویک قدرتش دورے
سردرش عالمان عامل حوے　　ارب انی نکلف بعسی گوے
دربهش ما ملا و محبت وحلم　　بینهٔ الدین او تو العلم
دیده را سر بروی آن لورست　　اکر کهافت لطافتش دوست
اگیرکه حسل بایست کم عقل　　حسن بیرون ز در عالم عقل
نور در ترارین حرامی ملت　　در تجا ولیف هر دامی ست
گرکی ست عاشقان بااهم　　تا شنائی قرار تمام درهم
ارشوا عل دماغ حالی کس　　جبر دشودای لاوبالی کس
تا که آخر نه سد در مات　　خویشتن قرار شده رهالی
گستر الداح اس طابع را　　کن رقم ابجد تر ابع را
النقل کس ادوبال کهر مدیں　　مصطفی را دلیل مطلق بین

بنعت حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وسلم

خاتم انبیا رسول خدا　　صاحب جبرئیل امین احدا
مصطفی مستفوی حرد اول　　اولین خلق و آخرین رسل
پادشاه دیار جود وجود　　مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صحفیانی دل　　چشمهٔ آب زندگانی دل
صدفی حالقاه الرحمن　　عالم علم علم القرآن

آنکه خورشید طلعت لولاک ... در ملک نیست شاه افلاک
خواجهٔ بارگاه کون اوست ... سالک او ماست قوس او
تیر وحیش چو بر نشانه زده ... پنج نوبت بهمت خانه زدند
تیر عشق از علم گسسته فضول ... در نواحی چرخ تو قلمرو
خاک کویش آب حیات عین سهل ... روی او والضحی و مه واللیل
خاریا تش کز مرشد دین آمد ... همه اندر مقام تحسین آمد
دوستانش همه سر آمد همه ... خلفا راسطهر آمد همه
ای رسول قرار ما دانی ... ما رایی و دشمن آلی
عکس ایشان اگر تو دریابی ... سر طلاق خیال باش ده
تو چه دانی درین میانه چه بود ... کاس حرامش از حق علیه بود
تو چه دانی سرایر این کار ... جز بخود راه نیست آن کار
همه را یک دان باش وصول ... جز یکی نیست درین رسول
صد هزاران درجه از رضوان ... شیخ اندر صحاح ایشان

خطاب سوی دل

ای ای مست جام عقل و جهل ... گویش سوی معلم ما اهل
تا مقصد درین طریق ترا ... که رساند ترا دل بینا
سازده بار گیر دانش و عقل ... جب بر سد ارس بار جهل
نفس را از همه تیز کن ... ساعتی چشم خویش و اکن
لحظهٔ دگر از من بین تنی ... لحظه در نگاه کن بر خویش
چند مانی تو اچنین خفته ... همه ره ازراه سر کی رفته
طالب در جهان چه میوئی ... خود تو گم گشته چه میجوئی
دیده یکسانی اگر در خوانی ... خویش را طلب نگردانی
چند ازین ستعال بیحاصل ... دیگران را وجود و جود غافل

تا تو در اشتغال صورت گشتی — دان کز ادراک معنی نیستی
در رسائی لطف تمیز کمال — کشتناسی مراد از دو عال
از دو آخر بیا فریدت حق — همه از بهر تو در دل بحقیق
اندرین صورت و معنی ساس — جان معنی ست بسی کن قیاس
تا کی ای بیهوده در سر و دریش — طعمه گرگ نفس را چون میش
تن به خاک تیره و راست در تن — دل و جان تو باج قبه عرش
صورتی را که ز بان معنی مست — معنی اصل گر بشکست
مهر از دار دوست دمید — از حقیقت دوست دمید
ای که مائل زمال و ساز — چون بدان کار روی کر آمده
از تو امر سر بسر پر دانک — گو بدای حرم کرده ناپاک
گرد بودی کمر رحمی دیدمی — حاصلت کو ز صورت دیدمی
دورمی اندر سراچه شاهی — کار ناکرده مرد بیخواری
هر کردل در امور سپاهی ست — نه ملاهی جاودان نیست
هر دلی که هوای دینی است — ورش افزود لیک در جان کاست
هر که در ملک جان امن شود — خازن نقدها د طین سود
گوهری پیش مفلسی برسد — زین ملندی بهر کسی برسد
عاشقان راست این مقام کری — عاشقان را چنین سر کاری

احوال ولادت الثانی

جان کما چون بعالم دل سد — با صفا جمع گشت و حاصل سد
گشت حامل خفیل ربانی — در وجود عدم حسین روحانی
چون محبت ز شوق تو بیداد — قالب عشق یافت چون میزاد
مدتی چون رسید وی بسود — قرة العین یک سوز ران و
در مهاد هواش پیوسته — نقاط هوس فرو بسته

راو بستان فکرش لسعا — شیر جو لیس کاملیں ورا
س و ر رس عدار اشواق س — گرچه طفل سیر عشاق س
صورلس محو منش دسا — حالی ار حسودیها ی ار اطبا
سح حسمی مدید و درحوالس — یح مدیا صاب دهالس
راه جودار ریحیه با داده — سایه اس رریں بیصا ده
ساکس حجره امات بود — درلس رده صیامت لود
نفس اورا رسالعی کرست — کو حگر گوسته لطیف مست
هستم ار باده ردایش مست — ار معانی برا که حوابی هس
سرل او حترلیب حای لود — رانکه کوی آستانسے لود
راستی ہست مولس جوحومی — نیک خاموش لیک تیز گوی
لفظ رمعی او ہمه مطبوع — حق امیهای او میبوع
فصل اورا ہرار لح سهار — گر لوو گلستان وگر گلزار
تمویالس وعر لیالس — چوں حکایات ولعات حق مس
لی قدم درجہاں سے نو بلہ — لی رہاں مح حدا حه میگوید

مدح خواجه سعد الدین احسن الله حاله

حق تعالی میاں ہر عصری — ار سجادب سا کمد قصری
امراں حا گیه هد گاہی — ہر لسانه بمسد تش بیاہی
صحن دولت ارو کمد لس — حسیم دولت سود مد و رس
سایه نور رحمت باشد — حار دکوار دشمن حسب باشد
دولت ملک دیں تمام کمد — کار آفاق باسطام کمد
زیر بحت حکم ہماه شود — پشت اسلام را ماه شد
تا ار و دور ربار دوا گو بید — دائمش ہر روز ل دعا گویند
حود سعلی ہرتس در بی دراں — حضرت صاحب ریس ماں

مرزبسه ملل ی ارتس — واده رکا یسعدالدین
رهلاه صاحب اعظم — اتخار عرب حال عجم
وصف رونق رسد جهان را — شاه ماهی صاحب قران
اگه اندر سرای کل نساد — میں او مادر زمانه نزاد
ملک ملکت ندر معهود — سعدالبر ملک العص سعید
دل دولت صحت ارساد — ملک حکمت هست آباد
سایه او چو قبه حصرا — هست سجده ہزار عالم را
مدلش آراسته جهان جوارم — هم بالطاف هم بجود و کرم
جود او ما حسن سب رسائل — کرمش سائق ست مرسائل
کلمش یعنی جو گرد سحاب — زاں شدا لسعی دمدح کف
دل او گوهرست ملک نصاب — از کف جودا دست کان حک
دل شعیبش تحت وجود — ارحوال لسی نمانده وجود
ستر لطف او مرا ب امم — الکمیں کرده است زلف ختم
شمع نور دل او سرستور لور — ارسیاهی دار ظلامی دور
دل ماکس کرار علوم عنی ست — ار مدمات وطبع مستغنی ست
داکر ار رضیب ار سر منشان — ہرچه گوید ہست صدچندان
دب روزآه حاجب زیور — وصف خود جو لسں کمند گوهر
حیت کاں جیب دایت ماکس را — تا سحوا ہمہ سں ار جدا ند ما
گوہر کاں و بحر معدلت ست — پایه او دوراي مر لت ست
ای خورشید لور دوران جلال — ای حیدر مہ سپہر محض کمال
ہست رامی تو نورا من کہ امان — کر دو ردیش ست جملہ جہان
ورگر تو پیر صحیح مصلاست — سایه حق نور تو پیداست
ہر جا نگی کہ نشست تیغ کشاد — بدنیش جان دشمنان تو باد

چشم معنی ز صورت بروش	تا شد کوردیده دشمن

پند سوم

گفت استاد مائل عاقل	ارد و حال ست آدمی کامل
اولیس الکتاب علم خدا	کو حیات ست لس تاشه را
دیده کردن ال حوزمعلوم	سرو دل از روح رنگ ظلوم
از ماهی دین حذر کردن	سوده سارح داشتوان ل
دوم از ملک ماشمل ما قل	همتییان مصالح وسائل
کامران دون از طرق معقول	لطف و تهری کحای هر معمول
حاطر اهل دل طلب کردن	دور بودن ز مردم آزردل
راست اهل حق کجان حتش	آشکارا سی آن بهان حتش
این صعبها کسیرت سلف ست	حاحیان حلیه راخلف ست
اندر ایام اوحد ا شتر	خواجه دارد همه دولت ساه
ارسال الیه اهل بهر	آن کشته رکدر یا پاسر
علم علم بے نهایت ملک	آب و آتش گردیده در یک سلک

حکایت

هر دمے کسوت لطیف مود	از برائے ارادتش افزود
هر کرماشق مدیدهٔ حان شد	گلجی حارس سلطان شد
گلجی گرد لقمش بیگردید	گلجی جسم راهمی ما رهید
راز معاشق ملال پیدا شد	تسرح لسوے صحرا شد
دیدآب روان وسبزه گل	حسن گل بود ولعمهٔ بلبل
گرد آن مرغزار سبگر دید	ماده ولست پاک رازپلید
گفت ما حوشتش کرایں گلشن	هست سیار حوشتر از گلجن
ناگهان دلبری فرشته لقا	اندران مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده — صد چو یوسف رکابدار شده
صد دل شامی شکرگفتار — برده از ره لطرهٔ طرار
صد هزاران دل بغم خسته — برده و در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروی دلکش — حرف با حرف بد و خوش از حق
طره را در گل خیدان — رستی دان بدان لب بدان
تن و جانش چنان مطهر پاک — گر تو گفتی بداشت بهر چاک
عزم نخچیرگاه کرده و مست — تیر اندر کمان کمان در دست
راست گوئی مگر بعمر و سعود — عاشقان را به تیر خواهد زد
گلخنی بی نوا و ناموردل — از پی گلخن آمده بمنزل
عارضی آنچنان منور دید — مرکبی آنچنان مطهر دید
زورش ار رفت دل ز دست — شد در و دار شراب حیرت مست
چون ز سودای دوستان بگذشت — پس بعر حال چشم خون می گشت
جامهٔ گلخنی بر تن بدرید — در پی آن سپه همی گردید
شاهزاده چو سوی دیگر دید — بوی عشقش زخون دل بشنید
سوی نخچیرگاه شد بشتاب — گلخنی از وفا دوست خراب
ناوک غمزش جگر خسته — از ملاقات امید بگسسته
از تعب گشت حال او نگران — باد بارا مرد گدا است جهان
دل بداده ز دست شوریده — از تن و جان امید ببریده
با دل خسته و دروی ریش — عزم در خون ز اشک دیده خویش
روز دیگر چو شاه اکبر دید — گلخنی را بسوز در خون دید
مست مستانه سوی نگاری کرد — گلخنی دوست دید و آهی کرد
آن نگارین رو حرم برداشت — گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا — گاه در شهر و گاه در صحرا

گه ز سودای آن پری بچه | گاه ناخوشتن همی گفته
در خیال بت پادشاهے را | گدائی همی ... بر دا
گر برسد کسے رسن عالم | بس چه گویم کو، کریم عالم
نیست یارائے گفتنم با کس | که دلم را تو وصل کیست بس
سرلم دور و لس گرا سارم | چوں بگیم نیست چاره کارم
جگرش سوخته دلش بریاں | سال دو سه ... برشکاں
عشق مست نگارش هشیار | دلی یار و بحیدر را اختیار
رده و داراں رسیده | منتیا پیچ آمر ... دریه
با هم چشم و اشک چوں باراں | را ریاراں جفته را عیاں حال
گر بسهر آمدی بهر ایام | تردی در کوے دلبرگام
با سگ کوی دوست همدم شد | بحسیں و رفتے جه حرم شد
کرده در جسم جاں ...ـت | خاک کوی سگاں ...ـت
مدلی با دل ز غسم همدم | بود در کوے آں نگار مقیم
با ملامی ... حمل کرد | راں مباش بر در دلبر
بیدل و جاں همی دوید بسر | با کجا می ... آں دلبر
چوں دو هفته بر آمد ایام | آں نگاریں دو هفته با تمام
بست تحیر را ملول کرد | حرم تحیر گه د ا دل کرد
عاشق ... بیچاره | بود بر دست دکوه آواره
دیده پر چوں و ... رسوا | جاں درا حوت عشق در ...
غم هجراں ... جه موکرده | در بیاباں رحوش خو کرده
در بیاباں عشق سرگرداں | همچو مجنوں مشوش و عریاں
گشته فارغ ز کفش و جامه | آشنائی گرفت با دد و دام
ناگهاں چوں ... رسید آنگاه | اگر ... خواند ...

آهوی دید بسته کمر خورشید — یوسف بر کشید از دور پوشید
یوسف در سرکشید آهو وار — تا به تیرش نگرید دلدار
تا براو چو در رسید از راه — کرد گردست کار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهو ی — غافل از عادت سگ بوی
گفت غافل نشسته است این دو — اندر آورد تیر و روی برد
گلخی ز خم تیر بر دل خورد — جان و دل سرور سر دل برد
سجده آن یوسف و در گرد بس — گفت دستت درست اد دین
تیر کز سبب دلبران آید — هر دو جان عاشقان آید
چشمه چون روانش از دل رفت — رقص میکرد از طرب سحریش
درد چون آمد جان را امید — در هوایش ز رقص ستیند
در رگش چون نامد چون کجا — سست شد اندر او فنا دریا
ز رهگذر گاه دوست بر جان جفت — جان بپاد و این غزل میگفت

غزل

در هوای تو جان ودین بار است — جان فدا کرد عاشق زار است
قصد خود را حراز دی تو بر — گو مدام تو خود گر جبار است
در هلاک دلم چه میکوشی — چونکه بیچاره بر سر دارست
دل اسی در غمت نحوں گردید — لیکن این ما رحود سکیارست
اس ستم زور کش کرنی ترح تو — روز ور وس مراست تارست
عاشقان هن جون توقصا و — جان فدا میکند یا جارست

من بیرت امان سے طلم
لیکم آرزوے دیدارست

ای بری معار اکر تیر آمد جفت — گلخی زخم خورده را ساخت
اندر آمد راست پیش شد — مرهم اندرون ریش شد

نفسی راه لطف پیش گرفت	سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف سوار مد	دلبران بعد از آن کرامد ارمد
باحدنگی ندو جشنش بر جان	گرنتش مار سر بران
مات وصلش بداشت اس بر درد	حان بدارد و داغ جان گرد
گرد ار عاسقان تلاشی	کم ازان گلمے حرامات ے
عاشقے ما ملا کشے باشد	همچو مجنون بستو تماشد
چون تو لی تو مبتلا شد لعنا	خواه تیر جفا خواه دوا
هدفی را که سیم سر سود	جز دون تیر را خطر سود
تیر معشوق را بر صد تا لی	از دل و جان اگر بدر آئی

غزل

نرگس ایدوست نرگس از نرگس	لب یاردی حون کمان کس
های دلم گر لشار مسیحا ای	ردل از جست ورس آئی حوش
کی رسد بر الم رسد کرمرا	دیده در حسرت و دل در عیش
مالم از دیدن تو کم حیات	در لسوز انیم تو در آتش
حراد گوش ست حواه بر کلود	حسرت از دست چشم کرد

لعراقی نگو بیا بر من
خویش را گوی ای دلکش

هر کرا بست عشق خویش با دوست	این مقامات میکند یا دوست
جان ما گوهر لشت بیش بها	کالبدهای ما چو منزلها
اندرین مرحله سے یا ئیم	روی بیابی ما بر دین آئیم
عاشقان را رعا شقان لعد	هم رسیدل حیست جان بسو
گوش کس سرایں فسا ریس	کالمس جان بست گالحس تن
گره در جان بست کان ملام	و ترب بست گلمحس مظلوم

آگر دهان را اصول بهاد — اثت حسم تو حصول بهاد
تا توار حو لشین مردن نالی — دیده دل مروت نگشائی
گره از تو موی حرسیدیم — هم به بارت آررده دیدیم
حول مردن آدمی ناکس جانب — نا یه یمی گر رح جانان

ساقی نامه

سا دنا بادهٔ صبح بد — یا نشسان را عدای رح بد
ادهٔ عشق ده سالستان — بائیٔ ناسبے زبان بسمان
د دلم ره حلاوت مستی — باستو یستیٔ با مستی
زال صراحی کر جام صوالست — بادهٔ ده که حرسه اش طالب
ای که ربا دلعل الحوت — باده با حور ده مستم از بوت
نسی باز برس بسمان را — راحتی بحس می رسمان را
سوحتم سوختم در آتش تنور — بیحو درمکس دمی بادهٔ ذوق
عجب آید مرا کا باده پرست — بادهٔ عشق باچیده دست
دربا بال بفضل تا لستان — حول بهار ده ترشه باران
گره یک لحظه زان بیا باید — هم آب آتشیا آتش دارد
می سیرا حو شو قم افزودی — روی پنهان مکن چو بنمودی
بار محمور عشق را ساغر ده — چون مدامم دهی بیابے ده
باد گر بار مستی آغازم — این غزل را بسین خود سازم

غزل

دل چو دانیب نامن مشتاق — منه نزدیک وش اسیر فراق
روی رساز ما جرا نوشتے — این تحریمه طلے لعشاق
تو طیبے و ما حسین بیمار — تو طلوعے و ما حسن مشتاق
مردم ساحران غمزه تو — را ایات باسم الآفاق

مست شوق توئیم و مادهٔ وصل / رسیده ست همچنان مشتاق
از محیط غم تو جان برد / غوطه خوران بحر استغراق
در بیابان عشق تو دل‌ها / صار حیران بشرق الاشراق

حکایت

بلبل سحر که شوق و مرارت / خانهٔ صبر را نشان غارت
آرزوی تو هر دم از دل ریش / راهی بی خرد لعادت خویش
بر فراغت سخت حال بست / بر محالم گر شدم سخت است
بیچه مکان ازان لب لطیف است / با وجالش ندا کر جان ز راست
عالم عاشقان رحیب او / در مدیر سر و مدکوی مک
گرچه در دست عشق سیدرمان / هست در مان و دما جانان
راه تو موضع سرم گردد / خاک گر سرم گردد
با سودای تو گرفتارم / کار مرم گر رجو و حشر دارم
با بگوشم حکایت تو رسید / دیگر از دیگران سخن نشنید
جیل حسن تو ملک جان گرفت / صیت حسنت همه جهان گرفت
آرزوی تو آنکه رو بهان / میدوا مر مرا بگرد جهان
بسری داشت شحنه تبریز / حسن او ولعرب سوز انگیز
خلعت ذات او ز مور دلی / صورت صبح و لطف بیچولی
حسن او به تیغ رسید / صبر و آرام از دلش برمید
از عکیم از رشی رس کرد / میل دیدار آن نگارین کرد
از می اشتیاق او شد مست / ماهی در ره هاد و دل بر دست
چون سر یکی شهر روت فقیر / عرصه کرده حال او با میر
گفت شحنه کر ماشد او ساوس / ناامید آید درود مایوس
گمه صورت این ده بهر بس / گر از دیده اندرین شهرش

قاصدی شد ز شهر بر سر راه — کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد — درد فرسنگ شهر منزل کرد
چون یکی زان فرو شد چو — روز شد رنجش حالم دور
همه را در خواب کور تحید — گوش کن تا که او بخواب چه دید
دید در خواب گفت رسول خدا — واد شتی سوی دگعت اورا
بستان این سو رو جائے — خود سوئ شیخ عزالے
چون در آمد بصبح سحر ز خواب — برگرفت آن سوی گردشتاب
شیخ چون دید سحر رازار دور — درپی اعادان ز شتہ رلوور
مثل اران کس بر رحولش آی درد — طبق در سوی بیش آ درد
کاسچہ اسپی بر آ گذاشت — ہاں لسالسل رین حق بر گذاشت
سالک ور سپردان نور آلہ — سوی جہان بر سد از راد
حسن اعدری صبح مدان — سوی پرے رساہ تار عماں
ماصرہ حونکہ ماکسال بود — لرب رایت حال بود
گر طبیعت حسید لش حواہد — مدد ہم گریش خواہد
مستیکیں برای حیدں مسب — رو نصیب تو عمر دیدن میست

حکایت

تا مسلمان انسان توئیم — عدلیان لوستان توئیم
گر ز دیم از درت دگر ز دیم — از تو گوئیم و ہم ز تو شنویم
اندرین مرده بس وی تو ناب — گو دگر آمناب و ماہ سماب
ای رعناں گرفتار ارت — شد ز من عالمی خریدارت
من کیم تارکم ز عشق تولاف — نیست دعوی این سخن زگزاف
لکی از عاشقان حالت را — تو بحسم اکا ہر کسرا
این لعل شریعت احمد — آن قرین دل و قرسا خلد

بود در شیخ الحکم احیار ‎ ‎ ‎ آفتاب و معالی اسرار
آن گروهی که سالکان بودند ‎ ‎ ‎ اقتباس کمال از و کردند
ز بود از مقام آزادی ‎ ‎ ‎ دل او حسن محمد بغدادی
بر لوح دل تنی چنان مقبل ‎ ‎ ‎ ناگهان از مقام عالی دل
حسن رباتش حمل عشق آورد ‎ ‎ ‎ صبر و آرام از و بغارت برد
گفت آثار من آرند ش ‎ ‎ ‎ رست حالی او سوی آن ره تش
روی بر سید با خدا دارد ‎ ‎ ‎ و آن خدا شد کو دست سالس یاد شب
در دلش چون از و برسیدند ‎ ‎ ‎ میل شطرنج با حقش دیدند
سیج شطرنج خواست وقت گرید ‎ ‎ ‎ با حریف ظریف می بازند
جو که مغلوب کرد جلیس را ‎ ‎ ‎ منگی حدت کرد جلیس را
حب شطرنج از دلش بزدود ‎ ‎ ‎ باری چند بس نکو بس نمود
درس دولتش چو باز بیسد ‎ ‎ ‎ سید قهمش لقمه رسش شد
تا که نشست از آن جای بر جا ‎ ‎ ‎ تا هیچ عرصه نکو تر خواست
دستها مارو حب رنش سال ‎ ‎ ‎ میل او کرد با وجید سال
خود رو درش تحلوالی بنشاند ‎ ‎ ‎ کاندران لوح تیر عشق بخواند
چون زرو دق صفاش نقش گرید ‎ ‎ ‎ همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن ‎ ‎ ‎ سوزد از دل حجاب هر جان
چون بسوزد هوای هیچ آن هیچ ‎ ‎ ‎ او نماند جز او بماند هیچ
او سراپای تخت الوارست ‎ ‎ ‎ او سراپای رخت سرارست
عشق را وصاف کرده گکیب ‎ ‎ ‎ عاشق عشق جس ناز ایک
بود معبود خالق رزاق ‎ ‎ ‎ لیس غیر اسعش خود عشاق
آن جملی که او جمال آراست ‎ ‎ ‎ کنت کنز آنکه یعنی خواست
با در هیچ ذات بنماید ‎ ‎ ‎ بکلید صفات بگشاید

هم اوصاف حاش ظاهر شد — من انسان بذات ما ظاهر شد
من ماتق از تهو یهت — عملش از علم و قدرت ما بدیت
همچنین از سمع و بصر شد — در کلام از کلام ما شد بحر
از ارادت ارادتش حاصل — در حیاتش حیات شید واصل
از حیاتش جمال روی نمود — در لقایش تماشی حق اورد
از صفت محنتش ذاحت — در تجلی عشق عشقش ذاحت
زین مشابه چو روی دوست بدید — خویشتن را بدید او را دید
مظهر تام دوست را بهمت — لیس کمثله شیء الله گفت
دو که هر کند حته را دارست — حته هر کس کریات ردارست
ما به الاشتراک انسان — ما به الامتیاز دراز حوان
چون آنها مدی توا علم سال — گر و هستی حو در حود لفتان

حکایت

ای ز رای تو مولعی حاکم — مایه درد اصل درمانم
مرغ جان ما میان دیده ما — در هوای تو سکید مردار
گفت دگومی تو در دوست ما — هست رحوی تو حاصل کام
دلدار عشق لت دیوار — تا تو هستی تراست بردار
یک دکار حولت حیرانم — درد خود را دوا نمیدانم
در جسم دوسان مهر کسل — دشمنان را بسوخت بس دل
ما همی مستری بے مایه — ازو کالای اوگران مایه
ای رسودائیان زین بازار — فارغ از شغل بس هزار هزار
حرامت خواهم من از خدا بدعا — تا ببیم مگر بخواب ترا
کمند خود کجا گرت گذری — گر کنی سوی سید لی لطفی
چون سر ماست خاک سودامت — مرحمتی تا ببیم در یابت

می رود هر وقت آن پردل — السلام ای سیدی گر دل
متلطف یار بود دل — شکسته کوی ریا و جهل
تو خود عاشقی ربه مشکل — کرتا گمره تورا در دل
توسن پردهٔ زنیکویان — ما زعشق تو این دل گویان

غزل

ای شده چشم جان من تو مار — از تو دل یا دو جان آر
سال ها دو من اگر بود دور — ای نسیم جمال روی تو مار
تو را فارغ و ما داریم — تا درت سر بر آسمان یار
در دلم آرزوی عشق ترا — آتش ای کام اگر بود آمار
مرغ عالم راست یار تش — حرکوی کجا که روار
عیش ارین ادرخود مران — گرد دیده پردهٔ یار
آخرای آفتاب جان افروز — سایه بر من ضعیف انداز
از تو ما را اگر نصیحت بود — گر ما ست کی دگر اسرار

از غمت هر نفس عراقی را
با خیالت حکایتیست دراز

ای غم تو مجاور دل من — ور رهانه غمت ساحل من
ما دلم با دستلای تو ماد — و دیا لسهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید — وگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است — زندگانی ما بکام ماست
عشق روزی کردمش افزود — شد حقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کار ما در عشق — لوکر خالص شود پا در عشق

حکایت

چون سکندر سر لکنات — شد ساقی لعم آب حیات

ای ال ... دراں ظلمات   بود ما او حکیم بوما لے
میرا سید کو در ابرستی بود   رقما ما ش اگر کریش بود
از ستاکرد در سکندر یاد   کر ستہ ہمتہ باقی باد
چون سحرست ما د ترا   تا جہاں ہست عمر باد ترا
چون سکندر سید ازوایں را   گفت در اسحق که ای دانا
این روائیت معتبر لیکن   ای در ابعا که ہست با حکمن
سکندر جہاں ممود حکیم   کر نمائے تو در زمانہ مقیم
ہر که رشد معال اد قدمات   کہ بکوبام یابد آب حیات
سیب مخلوق آنکه دانگم رسیب   ہر کہ باقیست وکر او بائیست
غافل از ماہیہ معانے دہر   کہ رسید آب زندگانے دہر
ہرکہ او یک ما می اندر ورد   در جہاں کسوت لقا دو ورود
ہرکہ اعلم ملک رہن باشد   عین آب حیات ایں باشد
مصطفے گفت ما دستگیر نہ   در جہاں موسیاں کہی سیرید
سر کہ کس رخاک کوی حبیب   و آب حیواں طلب چو کی حیت
اشناتے ملک ہمکسیان   لیے سوماسیاں سماں
سدگاست مرید حرطلب   ہست دریا در تو در طلب
خاطرم گردایں معانی سست   نکتہ ئی بس سعید مو حر گفت
ارکم دستل رئیس عقبی   آخر ست آنکہ اول مدلستی

حکایت

عاشقاں راہ عشق میجویند   درس ... عشق میگویند
از می عشق اگر چه محویند   راه جاناں بکام ہی سپرند

از شراب الست مستانند — تا ابد جمله می پرستانند

از می شوق عشق مست شدند — همه دریای عشق لب تشنه اند

خویشتن را ز دست ران دادند — کاندران کوی رخت بنهادند

از می نیستی چو بیخبرند — راه هستی بسر نگه نبرند

عشق را بگذر دل و جان هست — اول طعمه ره دل و جان هست

ولم این ستی الست آورد — این طرب زان سوی است آورد

این صفا زان نظر پدید آمد — عشق از آنجا مگر پدید آمد

آمده اند از آن نظر پاییم — روز و شب اندرین تماشاییم

شده در بحر ولیش سویدی — کرده دریای هر یکی سدی

حکایت

دل من چون حکایت عشق افروخت — حرص خویشتن لعشق برجست

الحکم امر و ماند در دل حسن عشق — ملک حکم کاف دلون عشق

چون ز قوت سوی کمال آمد — کرسی تخت لایزال آمد

عشق معنی بصراط حساب است — عشق صورت را طبقات است

تا ازین راه برگران نشوی — در حور جیل صادعان نشوی

خویشتن را ببین چو عشق آمد — شربت عشق بیخود آشامد

هر که زین باده جرعه خورد — تن و جان خویش کی نگرد

اندرو دل که درد او دارد — هرگز از دار یاد دگر آرد

هر محبت که درد بی سیداست — بیشک آن انقطاع عین حیات است

الحد عشق خواند هر که بخست — را بچه آموخت لوح دین ز دست

چون دلت تخته را فرو شوید — تا تو این راز خود دلت گوید

اندل بدل ضمیر پایه تو نی — طفل راهست غیر دانایی

حالی عشقی و جای معشوقی — همگی از برای معشوقی

میروی در سرای خسته دلان ‌ ‌ ‌ ‌ این کرم بین تو با شکسته دلان

سر بسی دل شد و هوایش عشق ‌ ‌ ‌ ‌ دوستش عشق و آسایش عشق

آن که عاشق را ز سر پاست ‌ ‌ ‌ ‌ این بلا خود را میان برخاست

داشت بر یوسف زلیخا دست ‌ ‌ ‌ ‌ در جهان خود ز دست عشق گریست

ما دلم را چو دامی باطل بود ‌ ‌ ‌ ‌ حاکم از ذوق عشق باطل بود

چون ز سمع وی شهر عشق ‌ ‌ ‌ ‌ محو داوود میر بر عشق

او بس بهر خود بیا میرد ‌ ‌ ‌ ‌ پس بگوی دستش ساده برد

عشق چون دستبر و نماید ‌ ‌ ‌ ‌ انبیا را کمیتش بر باید

اندرین کوی آرزوی غزال ‌ ‌ ‌ ‌ چو کمالی همی کند ادلال

عاشق از یار خود میوه شاید ‌ ‌ ‌ ‌ در ورع شهوتش فرو ماند

مختصر مرد عشق بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون بمرد شهید عشق بود

بعد از این دست وداع عشق ‌ ‌ ‌ ‌ باشد او خوش چنین حریم عشق

حکایت

بود در کنج خانه مسجد مه ‌ ‌ ‌ ‌ خاطرش بکر و متاده دمی

عرضه دلند بر سنگم ‌ ‌ ‌ ‌ ور در از عشق دوست می سفتم

سینه وصف یار میراندم ‌ ‌ ‌ ‌ ساعتی لوح دوست میخواندم

دل نما حال نیک و ما آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ هر زمانم نتیجه میداد

عقل گردون نور دو گردکش ‌ ‌ ‌ ‌ جمع کرده دل چهار وحشش

فکر عالم نمای معنی جوان ‌ ‌ ‌ ‌ در دماغ خیال سرگردان

ذوق لاف ساس ساهد ما ر ‌ ‌ ‌ ‌ کرده در عشق نعمها آغار

طبع رعنا گرای شیرین کار ‌ ‌ ‌ ‌ کرده حسن عروس مکر نگار

کلک نقاش جوی معنی جوی ‌ ‌ ‌ ‌ کرده معنی روان جو آنکه

خامه لعبد جانک دست ‌ ‌ ‌ ‌ تشنگی چند را صدر می بست

آمد از عالم صفا بظهور	یا یک از دل معانی مستور
در جهان جالبی که جان ازرو	دوست ناگاه حلقه بر در زد
صورت در بر زمان جو مسیح هوا	از ره گوش هوش گفت مرا
خیز دلکسای در که یار آمد	میوه از شاخ عمر بار آمد
سحر گشت عقل سرستم	سجده از جای خویش برجستم
بکشودم در بس چو رخ بنمود	در جنت بروی من بکشود
اندر آمد زیا ماه مان تر	زسهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ جسم برفت از پیش	که فتاب اندر آمد از در پس
هرچه بس بحد مور را آستم	مست حیران شدم بدو گفتم
ره گرش حب ودکس آمده	مرحبا مرحبا خوش آمده
بس لطیفی و نیک زیبائی	حوری وار بهشت می آئی
آدمی را چنین ساشد نور	ملکی یا پری ستی یا حور
تا جهان ست مثل تو قمری	در سیاید ملکی زدری
چون ملک بکری سام ایزد	کافریدت زروح نام ایزد
ماه روئی و آفتاب حسن	آدمی را کس ندید جمیل
لب بعلتش کرو ردم لبیک	کرد اشارت که السلام علیک
گفتمش چه دولت فدای سلام	و علیک السلام و الاکرام
از شراب غرور مستی مست	موره برکشید و ساغری بشکست

غزل

ای ملامت کنان سخا تعل	جان بهیدا دو حست اند دل
هستم آشفته بر رخی کرو	شدیری واله و کمک مائل
هست دسعه حال و اعت لیس	رترار لسکر ساسع و قائل
دل دلداده در سر زلفش	کی زنجیر ها شود عاقل

هرکه کمار دو درهمه عمر ش — السالی کمد رهی مقبل
ارحیاس حه ساکرم کوهر — بستار حال عاشقان حاصل
ای صبا ای صبا ملتمس ام — کرگداے کسی ران سرل
سال بیچارگان با دیه — برسانے بیار محمل

گر عراقی درآرد روے رحمت
جان ہمیدا و حسرت اندر دل

چون ندیدا ن پرل ندسان خوب — ماتقت شد لشالب آن مطلوب
ست دگرد و درگرب و محواند — دربدو یک این سخن میر بہ
جون آخر رسید جوش نگریست — گفت بیچاره این عراقی نیب
گفتم ایکان جان من مسکین — درمیان حق کنم این
گفت آکرم استود ما ور — گو بدین قافیہ یکے دیگر
دربدہ بگوے اندر حال — باشد این در فراق این وصال
گفتم اے یار کن گفتن — ار تو موس و رمس گفتن
گفت گو کا مدو دوات و قلم — دادمش تا نوشت این حرلم

غزل

ای ز روے تو آفتاب خجل — در لب آب زندگی حاصل
ماشقان خیال عارض تو — در شب تیره نور دیده دل
رنگ روی ترا ز عاب لطف — برگ گل تر بسار و لالہ تل
راز روی قد تو سر سہی — خیک رد ای آمده با در گل
ای لب را اسیر آب حیات — دمی حسرت را علام سمع چگل
از برامی کمند گیسے ست — رشتہ جان عاشقان گسل

رستمی تو وا قی ارحسام
راکه آ تسته گم کمد مرل

آن عراقی این غزل حور ساود
روحو طوطی یکی شکر حنده
کامر آماج لطس امتمت
الحم الله لعمت سعرت
ریحسیں ندہا کر طبع توسعت
گمش مسل این نگفت کسی
سعر در عالمی کر مردا سد
ساعری مستقلع کند لورت
سیدی تو این حدیث صواب
سعر آں ہ کر خود مدا سدش
رو تحصیل علم سو مشغول
ورہ دعوی مکس ہ مکی کوش
در مقالات عاشقاں بس آ
خود ستو دست ہر کہ اہل بود
ماسوار آے در سحں را لی
یا ددوں آے تا سکاہ عشق
سکر گفتند ہر یک ار ہوسی
گر تو پیرایۂ دریں مارار
گفتم ای نور حسم ماحتہ
ای روئی تو زندہ حاں و تنم
گعت ہی ہی دلیس صحیح چیاں
سحں سر شاعری دو دست
مساہ این سحں ہم ارعاگیت

کرشمہ لسوی سں گمر ید
گعت دو قت مرید ورا سیدہ
تحقیقت کوں ساحتمت
سحیں سعر حکمت سعرت
حوت گمی ومکت آہی گعت
گعت ارس لوع گفتہ اندلسی
اری کودکاں آہی حواسد
حامہ دعوی گر ہی ور صحو ست
ار ہی کل مدت کداب
راکا حص ار حال حوامدیں
کہ حراں حملہ حاصل مشغول
رودہ گسے دروں لتیں محرومیں
ورہ مشس وحولستن ہمسای
حود ساں مساں جہل بود
ماحطے مارود ساں دالی
ماروں رہ بدمر رحائہ عشق
غزل وقطعہ وقصیدہ لسی
کطے مارہ دعریب سار
ہمہ گفتند حسب ماگفتہ
میں کیم ماکحا رسد سحم
حویستن را حقیر مایہ مداں
سر مسطوم ولطم مستورست
موحب عشق حسن رعائیت

وجهان تمکن شورش عشق　　لت دالا رسید آتش عشق

هر اهل سخن داد گفت　　هر لسیری گهر دانه سفت

آمد گرده حال لیس　　جان معنی کرد رتش سخن سر

مرد اکر رنگ رساند س　　تا گوید سخن ما اسید سش

سحر کرد سر صفا گوید　　آن نکوتر که بر ملا گوید

و الی کر اهل دیده به　　شریعت عشق را جسیده به

ز صفا خاطر تو دارو در　　هستی ارحت سه می شد دور

ما را مده یکسوی دلس　　فرق والی میان عشق و هوس

ما رد داست حیف عشق　　را مکر درید طریقت عشق

ادر من سوره تحفه بردار　　مرد عشاق یاد کار بیار

ار عراقی سلام عشاق　　ار جگر خستگان درد فراق

خاتمه حکایت

ال عندی مان منزل دنیا　　آن عزیزان جست ما وی

جزان مراحل قدسی　　لوح خوانان سینه کرسی

سالکان طریقت علما　　راه داران جاده مشلا

زده جانان مرد دمی　　ست جانان جان دل آشنا

آدشاهان تخت روحانی　　عروه خواران تخت نورانی

ساهیان ان در عشق مرده　　مس میان ما ریس باده

ار خود و خود کم گشته　　در عقول و نفوس بگذشته

کمسان دوست بردار　　سوخته شمع بر دار

محو کرده را اشتیاق حس　　خویشتن را فکنده در آتش

دو دوست با رسر کرده　　الحمد عشق را از سر کرده

دل رکتاب دیر حسد ساده　　بر سر برصفا حلیه ساده

یار خود دیده در پس پرده — تن یکجان مانده جان جدا کرده
می سحر برده شده سوی تو مست — دوست نادیده دل بداده ز دست
بره یار منتظر مانده — تنگ شوق بر دل بمانده
ناز محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت کشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — صدق میعاد یار دل بسته
کرده از جان سوی کویش روی — لیس فی جبتی سوی الله گوی
جان ما المحق زبان وی بردار — فارغ از جسم و گذشته ز یار
من و هیچ خیال بر کمده — گشته آزاد و هیچجان همدم

غزل

جست قربانی انسان ست — تن بی خاک نامی ایمان ست
جان بی دو هوای انسان ست — نور رضوان صفای بستان ست
عقل کل هست گنگ لایعقل — سر کجا ماجرای مستان ست
اما لی کز حرش ذره اوست — مظلمس سیمای ایمان ست
همه در عشق خود وفا طلبند — که لقای وفای ایمان ست
این مراتب صفات انسان ست — کین کرم از جدای ایشان ست

هر چه اندر جهان عراقی یافت
اثرش از عطای انسان ست

آنکه انسان بر و نظر کردند — اولش عاشقی حسر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت — دست بر دامن دوم ای گرت
عشق در هر دلی که سر پرورد — خیمه از عقل و علم بر تر زد
هر دلی کو عشق می باشد — سر کش زید بود بالا شد
هر کرا عشق ! درد بے نمود — هر دمانے از او تش افزود
هر ارادت که عشق را شاید — از رضا و موافقت زاید

هرارادت که ازمحبت شد   ما را الهام یا زرایت سد
اوکس علم آخرش خاص ست   محض لطف وعین خلاص ست
درکلام مداے سبحانی   که ملیک محبت سے
حون محب رسد بعس حال   وردل وحال طالبان بوصال
حتی باس بهدا ولوالاسواق   حون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی   نه حود اسا داین طریق سوی
گر شسدی دتستا معلوم   بیک سیحوان کرباتو مفهوم

حکایت

بود معروف زاده فاضل   مستعد محتمل وکامل
کرده تحصیل علم حکمت سیج   طالب اصل کاروبارک صیح
مرد سالک حوان صاحب رد   یح سوی حالقاه تسلی کرد
بارادت درآمد از در او   بارها در پای تا سراد
سیح تسلی زعالم تفرید   عشق فرمود او لا تجرید
گفت اول بحس عالمی سو   واندران عشق بیک صادق شو
پس بیا چون صاف شد حاصل   بار سانم بر ترا بعالم دل
جون مرید این سخن شنید از شیخ   این بشارت بگمان خرید از شیخ
اور شحصی حوآ بجهان آمد   بحرابات عاشقان آمد
گوش کس ما نهما سقدر فرد   درکرامات شیخ تعجیه کرد
حو بکرار حالقه بردل آمد   نوبی شوقش ما مدر دل آمد
درگذر گه کسے که اول دید   دل بدو داد وعشق او بخرید
حسن او را بحیم عشق بدید   عشق او بر وحود خویش گزید
روز و ماه دلش مسطر شد   دلش از عشق او مسقر بقد
گست ناگاه از هوای دلش   بسه دردام عشق ناگی لیس

آنکہ بود ما کہاں دل حی — بخرابات رفت و او درپی
بخرابات رفت و سر بنهاد — با خراباتیان خراب افتاد
قرب ساقی مرید عاشق دست — در خرابات بود باده پرست
را آتش عشق دوست بجوشید — باده عشق او همی نوشید
چون خودی خویش باد برفت — خرمن هستی اش بباد برفت
عشق او از او خود نبود — او به معدوم ماند و نه وجود
شیخ شبلی بختم حال بدید — که نهایت رسید کار مرید
از خراباتش طلب فرمود — نقد آن عشق را بیارا فزود
زان مجازی حقیقتی بنمود — قفل جسم از درون دلش بگشود
زان بیانش کلوخ مساند — کاندران لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو بیر خلوت شد — از می مهر دوست حضرت شد
انما العاشقون مدلوحون — عند باب الحبیب مطروحون
عاشقان کسکان درد دلند — را آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را درود دل عود — ناله عشق بحس داود است
دل عاشق ز عشق بیمارست — ناله زیر عاشقان زار است
وصف معشوق را ز عاشق پرس — حسن عذرا بچشم وامق پرس
وصف شیرین ز سرو خسرو گوی — مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق بر دش دان — اصل سودای دلش ان دان
همه عالم اگر بران هوس است — لیک را اتفاق سیدلیس است
جان فرهاد اگر چه شیرین بود — عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود آری — گر برش بود دلداری
دیگر عاشق به حرامت یاد — ره وگانی که مید تها باد
هر که مرحوال بی هوس جام است — میت معنی همه درد و دام است

هرکه از عشق بیخبر باشد　　اندرین ره نشان خرباشد
سحر از ر بدل مرل　　هوس گاه خود دراودل
روز و شب سال ماه آواره　　در بیابان نفس اماره
هرکه عاشق نگشت در معنی　　آدمی صورت است خر معنی

حکایت

آن سیدی کرعاس حاسار　　وعظ گفتی بخطه شیراز
سخنش جمع حقائق بود　　خاطرش کاشف دقائق بود
روزی آغاز کرد بر سر　　سخن دلفریب حال پرور
بود عاشق رواز حسن سخن　　سخن عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس　　همه مستان عشق بی می کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید　　با کمالان عالم توحید
عارفی زان میان سار رهاست　　گفت عشاق را مقام کجاست
پیر عاشق که در معنی سفت　　از سر سوز عشق باد گفت
شنیده که اندر دو جهات　　گفت طوبی لهم وحسن ماب
این گمعث زاندار سر دوق　　سخن اندر میان کمات شوق
ناگهان رهستائی نادان　　خالی از نور دیدهٔ دل و جان
تا ترا شنیده دلی بار است　　همچو غولی ازان میان برخاست
لب شده خشک دیده تر گشته　　بار کار را وفتاده بر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن　　غم کارم بخور که آمد من
خرکی داشتم نکو خرے　　خر آراسته بهر بهرے
خانه زاده جوان و فربه دلبر　　استخوانش ز فربهی همه مغز
من فاو چون برادران شفیق　　روز و شب همنشین و یار و رفیق
یکدم آدر دم آن سک سیار　　قصه جیب مباش مارا زار

ناگهان از منش بدر رفتند — از جماعت سری کرو بدند

مجلس گرم و عرقه و اسرار — چون بدان موضع آمد آن گفتار

حاضران خواستندش از دل — حسر مسجد را که آ و درون

پیر گفتا که اول ای حرجو — شستن یک زبان هیچ مگو

نطق در بند و گوش باش و می — مست و خاموش باش و می

پس بدا کرده سوی مجلسیان — کاندرین طایفه و بی‌دردان

هرکه با عشق زیستا میرد — زین بسایه همای برگیرد

املی همچو خسر گریه آنا — خسب و در جا ستار حری بلا

پیر گفتا تو ئی که درباسے — دل بستی ز عشق گفت آرے

نا نگ سر دمعت کای حردار — هان حرف با تم بیار اوسار

دیگیت ای سحر ز عالم عشق — باخسته حلاوت غم عشق

حرصت بارگاه و حو بروه — سحر زاده بحر مرده

از صفاهای عشق زود جائے — بحر در جهان حیوانے

ظلمه دل هستے و بحرے — کنار در لبے بطرے

هر موت که عشق شید کرد — نور خورشید عشق پیدا کرد

هر لطافت که در جهان گردد — از عشق با کساران بود

گر تو با کے نظر ماکے کس — منقطع از طبایع خاکی کن

سورا دل صفا بیاری میب — عماری خیال باری مست

رود عشق آن نگارس بی — که بو از عشق او سدی احس

هرکه عشق ریخت و جام نهاد — مرغ جانش اسیر دام نماد

عشق دو قیمت بیتش حیات — ملکه چشمه ز حسن حیات

عشق افزون ز جان و دل حیات — ملک در ملح روح سلطانست

گاه و اشتد که عشق جان گردد — گاه بد جان جهان گردد

گاه جان زنده شد حیاتش عشق | گاه شد چون زمین نباتش عشق
آب در سبوی خود عشق است | بلکه آب حیات خود عشق است
مدرس عشق عاشقان داند | کار ما را چنان که باید داند

حاصل حکایت

مطرب العشق حزین بردار | یک رباب و رباع ازین بردار
آنکه آهنگ پرده عشاق ست | نغمهٔ کو زپرده عشاق ست
مردم از هجر دوست یکدم | دل ما زنده کن بزمزمه
ما هم امروز سماع عشق آریم | مجلس عاشقان بیارائیم
یعنی سرگرم از ین پیش | عاشقی نکرد رم ز بی خویش
همچو مستان سماع سرگرم | نعرهٔ شوق دوست در گیرم
عاشقی همچو آزر و مستان | راستان حبیب در مستان
مرغ بسمل صفت همه رقصان | هم از ذوق گاه حال رقال
ترجیع عشق محبت و حسن حسب | مدهم یک بیک سلی الرتیب
زد اول هر چه بر انسان | مائل شود بود حالی از آن
دام عشق آلتی که کشید | کرد ویک را توان گزید
در رمه بدید تو بر تو | حسن ما فتح درست نکو
گشت حاضر صورت رلو | رصعا و کرد درست بسرود
چو بسا در دلش صفا عالم | لب او جسم حال زاحال
روی زیبا ز روی مگر بد | نه سحاب کسی چه سیکر دید
هر کجا حسن دلربائی دید | چشم حالتش همی در دیگر بد

حکایت

دو صاحبدل مدرس دهر | در نواحی فارس تر دروش
از قضای خدا و صبح آل | سکه دست او ز راه خود ناگاه

مثل قصری که رسید و درنگرید | صورت دختر اتابک دید
صورتی خوب دید حیران شد | دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی ز عشق بنالید | کز رخ خوب دوست بار ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت | چشمها چشمه‌های جیحون داشت
سحر او صبا و شب خواند و نگفت | دایم از حسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید | سگ کویش ز روی او نگزید
ماند و خادمی پیام آورد | که گذشت از حکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن اسحی | چون تویی را کجا رسد چو منی
گر تو سودای عاشقی داری | سایه از قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا هیهات | در بیابان و آرزوی فرات
لیک اگر صادقی و بی‌تیمی | راه برگیر و بگذر از دعوی
نعلان کوه رو معامی سار | کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن | صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت میباش | خود شود طاعت بهای تاش
ور تو مرد ارادت آید | نه ترک خدمت آید
هیچ چیزی ز کس قبول مکن | سر با هیچکس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم | تا بتو که رسد حدیث توهم
چون ز ما آنک ترا مرید شود | آن زمان زان فرح مدد شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید | امر او را بجان و دل بگزید
واندر آنجا که حاجت گفت | از عبادت نیارمید و نخفت
تا بگویی که او اسارت کرد | چار دیوار کی عمارت کرد

غزل

عاشقی ترک خواب خورد کرده | جامه خود از گریه تر کرده

حیرت حسن دوست جانش را	از تن خویش غیب کرده
دایم اندر نماز در ره عشق	درس عشاق را ز بر کرده
نیست ترا از وقت معشوق	مگر خویش را سپر کرده
کارش از دست رفته	بارش از کوی خود بدر کرده
در کوی دوست بی سر و پا	دل و جان از دو یار سر کرده
همت عاشق عراقی از	سر راه ما خطر کرده
عاشق سفرا از سر ره	در ریاضت طاعت کرد
از ریا دور شد خلاص گشت	پرده سوی عبادت خالص
لوی تحقیق از آن مجاز شود	زری از عاشقی بر گشته بود
دائما مشتغل بذکر خدای	رفته راه وا ولی گدای
بسیار کسی بپاس گشت	ز عبادت آنکه روی گفت
هم رقیب مرید و هم شناس	همه از ساکنان درگاهش
شیخی آن به جمله خلق گفت	روز و شب در خویش گفت
آنکه حقوق تست گشت آری	گر تو آیی من آن سماری
رود سوی درولک سود باسب	گفتو و در وجودش بگوهست
هر جهان خود آن حال	بیمار شد از جان حالت
در جوار مهر عشق هیچ باید	یار گر دید و جای نگرد
چون در قصر خویش منزل کرد	با هزاران هزار آه و درد
سینه ... زار و دل گریان	جان بریان عرق وتن گران
گفت با جوی نخورد دعفص	دل انا حیرانی چنین بگفت
طالبم را نگر که شد مطلوب	ناصح مرا که شد محبوب
ای برادر من طلب محو	روز بیار خویش رفت از ...
گو بدامد آی دو والی مرا	جان مردن بدو عطای مرا

درد دل را دوا مجو ز طبیب — نگر دو دگر سوی حبیب
چو نکو دیدمش از طبیب ار دو — هیچ دارو مرا ندارد سود
مست و دل زهر غم آن درد — گر نه تریاک دفع شاید کرد
هم این درد را دوا دانم — لیکن از سر نگفت نتوانم
چون بیکبارگی برفت از کار — تا ملک رسید این گفتار
گفت تا ملک کز محرم او کیست — تا بپرسد از و که قصه که چیست
سر عشقست یا وجاع ننگ — پرده برداشت تا نسبی و ننگ
چون بپرسید محرمش بشگفت — راز خود را چنانکه بود بگفت
عشق لیلی و خار ساری ا — زغم خویش و بیماری او
وانکه آن بسر رفت و دا گردید — گرچه لیلی العالی از وی دید
گفت جسته و رسیده رسم — همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید از وی این راز — گفت در خدمت ملک باز
گفت ملک جواب این سخن شد — با مدد این درد را دوا طلبید
ما بزرگان عهد او بشیخ — شرع بخواست از شیخ
ما کسانند بر طریق وصول — کمدار راه جادیش قبول
زین بسطتش اوبسی راندند — قصه را از افسر و خواندند
راز وی در میانه شد پیدا — مرحبا گفت آن جماعت را
این بار مراد من نهند — لیک او را مراد دهند
پس آن ملک گرفت اندر او — سر عقد نکاح او درست
همین دختر از آن خسرو رود — هدیش ساعتی بیاورند
بار مجبور کش محب مرید — چونکه در آستان شیخ رسید
رو نمی گشت زو دیش بی الحال — بار دادش کنون که بود حلال
مست عشق دید دیده بار دگر — حسن تد بیر چشم کار دگر

مت دل بهیچ لوح اروت
آں صفا کر معاملاں بکوست

چونکه ما دررا راصل بها
دردل حود ور مراد کشاد

عشق او او حامه روش کرد
حا بلالتی چناں مرس کرد

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا محب دوست
کر دردل آدمی ماره کوست

دل ار حرتو حامه حالی کرد
تا توسودا ے لادمالی کرد

تا عمت ساکن دل بس شد
ار حراغ تو حامه روش شد

تا گرفتار دام عشق توام
همه سرمست حام عشق توام

ایکه حس رحت دل ادوست
شت ما حیال لو رودرست

حست اروصه حمال حوسر
یا دوست ار سرچه دحمال حوستر

ردر صورت تو حیراں بیست
صورتش مست لیکش حاں بیست

مس حدد عارص تو حیرانم
لوح محفوظ عشق میحوانم

ودیده گاں حمال دیده لدو
مهرروش کحاں حریدلدو

ما حود ار بیحودے ترا بیتم
گر تو ماس ئے حیرانم

حوں نظر بر رح تو مے نگم
مے ندارد دیار حاں وسم

ما کے گھسی سے مارم
گر ترا ایک دوست میدارم

ایضاً

دیده ما کی مس بسے مایه
تا کر حسن حمال سمایه

حس حاماں کحاں توان دل
مهر دیده آں لوان دیل

اگر حوالی لعس معدوریم
رسیح عسم مکن که معدوریم

گر حمال تم لطاره کسے
دل لصد دست ماره ماره کند

گر وسکل دسما ملت مے
قد گیسو حما ملس مے

همچو س دل اسیر او شده است
ست ر رشته دل اگر ردوست رستا

کیست کو را دو چشم دادد | کس نع حب او دکس رود
هیچکس دیا ذ لسیر بداشت | کر ل مال کس و نگه داشت
ارحالس می شکند دل | سیر ذ عل و می رسد دل
آن لطافت که کس ل و دارد | دل ساحدال مدام آرد
عشق روی هیکید سوست | حلقه در گیں هاسال لیب

حکایت

پیر تیراز شیخ زور بهان | آں لسدق وسعاو جهان
حول مایوان عاشقی برشد | رور مرله دارو بهیرسد
سالها حال جان اورور | رور رشت کرده لود و تیمارو
داست او دلری فرشته هاو | کرحس دیده را حلاسیداو
السا تاً مگر سببی وید | کاں ری مای شیخ میامد
رفت تا درگه اما سعد | تیر روتر ز تیر برق رسد
گفت کای ماو ساه دس پناو | مای شیخ کسا رنا مراد
سعدر گی راعنا و کرداست | در حق شیخ اقرا انکات
گر درورے مگر عیادت شیخ | وبد حالی که لود حادث شیخ
دلری دیده بیجو بدر منیر | حسن در در گرف مای فقیر
حون اما مک چشم حوش مدد | ارحیا در لب بهی حسید
لودر دیک شیخ سور بده | منقلی پر ز آتش آگنده
یا بیا ار کنار آل مهوش | حسب دو دزد مثل آلتش
گفت چشم اگرچه حیران | مای رالیس هر دو یکیان لس
دتس ارتی لیکسه ظلمد | سورستس مسرے سلید
گل شد آتش برمش ابراهیم | ورکلی لسو حسب جسم کلیمی
لطری کرنمہ صفا آید | لطیعت مگر سیا لاید

گر نمایت عاشقی کاری	دائماً مستعدم یاری
توجوں وا رہع ارغم یارین	عاشقان ضعیف را و این
عجز من رہای من بپر	می توانی بلطف دستم گیر
داری از عاشقان چوش ملال	حال ایشان خراب بر تو جلال
نمی التفات کس بعمے	کہ ندارد شکستہ تو ہیچ کسے
فارغی را ندرون صاحب درد	کس اندر سبب ہر چہ توان کرد
گر تو خوبی و با ضعیف دلگیر	آیت ای حور درد بار گیر
نیر نیامی ما و جان محکش	نزول زیت عاشقان محکم

حاصل حکایت

عاشقان درکمین معشوقند	ساکنان زمین معشوقند
عاشقان یار دوست گیرد	بلبل اندر ہوای گل میرد
اندرانجا اگر مقامی ہست	ہست ما وای عاشقان لست
حد کہ حسن ندارد عدم لوجود	عشق در لوزا ملازم بود
حال جو مامور شدا مراحد	منظر یا مت عشق رسر حد
گر تو از عشق فارغی یاری	پس ندارم لعزاریں کارے
ہست عالم جہان بعشق عرلق	کہ ندارد گدر بہ ہیچ فرلق

ایضاً

مکس بر سوتیای ہست رعنا	درد غم رگیست ارسودا
از وصال قد توای دلدار	نیست جز گیسو تو بر جور دار
فرق کردن کستم سر توال	موی فرق ترا رموی میان
شدو کم تاشدم گرفتارش	الطمع طرہ ہای طرارت
موی زلفت دراز ما چون حرص	سوخت ما چو موی زاتش
ای زلود دلم ہے پیتاسے	الحق آن سیرہم ہے ملیلے

تو ماهست یا شاخ حسن … شمع مردانه سوی یاروں
مانده زان غمزه در شکنم من … هست پیدا روی هست فردوس
هیچ تو جسته زان تو آمده … چون دمی دیده آن تو آمده
لب لعلت که روح بخش دل است … برگ گل از خجالتش خجل است
عاشقان تو تا کجا رسند … عهد عشق تو تا بها دا رسد

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی … آن صفاکش حالی تعالی
والد حسن جو ربانی بود … در ره عشق زدست جوان بود
بود چشم صفای آن صادق … در نگاری جهان زمان فاسق
گر همیشه سوار مردوس … در مریدان مرد دل رسید و رفیق
کرده از لطف و صنع ربانی … تا که حسن جهان نورانی
شیخ را حول نظر بر داشاه … صورت دوست دید بار استاد
از دل و جان بروی بنگرید … در نظر از بروی دیگر دید
شده مردم شیخ چون نگران … شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله مشتعل گشته … همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری که بود عاشق وار … شیخ را گفت بگذر و بگذار
تیغ صورت از تو لائق نیست … سر پست از این همه حقائق نیست
شیخ گفتش بگوی هیچ سخن … رویت الحسن راحة الانس
گر تو آدمی بصورت دار … بودکم جبرئیل عاشق وار
باشانی که مست مدهوش شد … باده از جام عشق می نوشد
زاهد زان عاقل است نوشش … ساز شناسی سود و دستش
گر تو لی معرفت نام روست ری … اتی از عشق روی دوست نیز
هر که از دوست و ست میخواهد … جوهر مستی و اعوجس بی کاهد

اگر ہست قوت مرداں ... آہنگ سرپن سلاح داعیِ میان
ہست آرام جاں مں ہرش ... ہست سود ورماں مں ہرش
دلم ارحس او لقا خواہد ... دیده ام دیده ول حرا خواہد
مای دل رانده ام او مستم ... در پی اسمان او مستم
مارحب او رما داخواں ... راستناق رحس مرل گویاں

غزل

اگرای آرزوی جاں کہ تو لی ... مار ہیم ترا حیال کر تو لی
شوم ار قید جسم وجاں فارغ ... شو مشغول ورجہاں ملک
گر تو روزے تمکلتش سٹے ... العاتے کنی بمسل سے
چوں حدیث تو لسود گو تمم ... رود از حال خوشتن ہوتم
دیده را ددل تو مے باید ... ددست گر خوسوب افزاید
لسنۂ عقل و ہوش را ریں پس ... حسم حاد و رحال شوخ لوس
ہرنفس حسم شوحت ارلی مار ... ستیوئی مارہ سگند آغار
مالب آب حیاب حال مں ست ... مت سیدا عم مہاں مں ست
مالب کو حساب شدحال را ... للہ سود خواب حیواں را
مسکن دل حیا مکہ عادت لست ... کر دلم مخزن محبت لست
ر فراعت نحت مال ہست ... ر محالی کر ل شوم سحت
گرتے مرمثال تو ہمم ... لو دا حیا ی حال کیمم
ما تو ہمم رقیباں گراں ... دیده سر ہم ہناده دل نگراں
حاں ما را تعلقے کر نفس ... ما تو آورده آ تمم روکس
ہر چه دل رابداں ساختہ آر ... دیده فا ریع بود ردمدل یار
دل بخواہد کہ دیده را شید ... دیده حیراں کہ ما کجا مبید
آمدراں رہ گر دلساں جوید ... سرندا کرده ترک حاں گوید

غزل

هر حدیث تو من میدانم — خامشی از سخن نمیدانم

در کمند غم تو پابستم — در پی آستان تو مستم

دیدهٔ ما اگرچه بانورست — زانکه بر دیک من هر دورست

ساکن است او مگر تو بشناسی — در نیاید مگر تو دریابی

گرچه ما خود نه مرد عشق توایم — لیک جویان درد عشق آییم

طالبان را در طلب یکسانی — راه مقصود را نمایی

دین و دنیای خویش در کویت — همه دادم بدیدن رویت

یارب این دولتم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

چون درآمد بشهر دوست فقیر — گرد او جمع شد حسن او تقریر

اندر آمد بمسجد جامع — رو کرامات او لیالامع

بعد از آن چون نماز جمعه بکرد — با جماعت فقیر صاحب درد

از مسائل سرار معرفت — مجلس ما بسان مسو رستد

در زمان سری حقیقت راند — کاران مهم خلق حاضر ماند

گفت کا عوام اگرچه در ماند — آخر این پاره جوت دریابد

مسرار جای جولتش برخاست — دور من در هوا همیدرست

شیخ گفت اوت نگه میدار — حرکت را لباس نگدار

مسرآنکا که دو باد استاد — ورت سکاره مجلسی جان داد

شیخ گفت آنکه بو مجلس ما است — چون بمجلس بیاید ست کمانت

مجلس ما لباس مایکیست — سر عشق بیر یار یکیست

نه دوار دو سر آنکه یار یکی — در نیاید میان یار یکی

یا داو در زبان یار گفت — چون نسخت جامه در حرکت

صحن جان را چراغ میدانیست | مگر آن قول شکر اینجا نیست
چون نشاند مجلس عشاق | جان فدا کنند عاشقان ز فراق
وانکه آنکس که وصال دارد | که ز شوقش چه حال و جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آید | در و دیوار گوش بگشاید
عاشق از هجر او همی میرد | چون میسر شود همی گیرد
گر ندارد تو این سخن نقش | در سر بریش سخن مجید نیست

حاصل حکایت

مرحبا مرحبا نسیم صبا | خبر از دوست چیست از بر ما
حال ما را در این پریشانی | بازگو تا از او چه میدانی
ای نسیم این همه سوز نگذارد | یا عزیمت بدین طرف دارد
گوئیا تخم مهر ما کارد | یا خود ارباب فراغتی دارد
باشدش هیچ میل زی سر ما | یا فراموش کرد صحبت ما
گوئیا در دلش وفا ماندست | یا هوس سر جفای ماست
خاطرش هیچ سوی ما گردد | یاد کرد نام بیدلان برد
هیچ داند که حال ما چون است | یا ز ما خود سخن دگرگون است
دوری از ما هوس همی جوید | یا ز ما خود سخن همی گوید
از حمالتش اگر چه محرومم | هرچه خواهد کند که مظلومم
هر مرادش مرا مرادی نیست | غیر او خاطری بیادی نیست
هست جانم بجان او مشغول | که نماند فراق را رد قبول
خود ندانم که در چه کارم من | ما بری از خود خبر ندارم من
ور کشدش جان گرفتارم | که خلاصی طمع نمیدارم
گرچه از خود که برد آرامم | ما برفت او برفت آرامم
هر که حالش بکوی دوست بود | میل جانش بسوی دوست بود

دید گر طالب جمال تو شد	با عشش قوت جمال تو شد

اشعار خاتمہ

ار تو مهرم جو دیدها و بود	من کہ با مرامراد بود
هرکہ او ترسم تو دل ها	آرزوها آرزوے تو داد
شوق دلها ارادت تو بود	ذوق جانها عبادت تو بود
اکر خاک درت سادست	آستان سجده گاه میست
من رکوت مدد دام رفت	را بکر رس درکجا توام رفت
رس سخا حلاص دانی لیک	آنکہ دور آر تو من بدم رلیت

اگرچه داری جو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برس گفتار

خاتمة الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد حامد علیشاه مصحح

حمد و سپاس ستناس جانی را سزاوارست کہ کس نعم را از بهار فصاحت و ملاحت
سر و مارگی ے امداد و سجد و در قالب اشعار سعدیه از عالمین مدیده جان نو مید
کر شعراے متقدمین و متاخرین از سیرابی آن ہدے لیان و سامعین سما تین
از سمع قبول شکر گزاری رطب اللسان و نعت سرور کائنات ملائکہ موجودات را
ساید کہ کلام شیرینش آب حیات دائمی رہمود بی نمود کہ ایہ امام را از ظلمت جہل نوش
رہ دکہ از مالک علم بهره ے ورفی بر طہ مود مدر بنے اراں بمقتضاے ان من الشعر لحکمۃ
شعر گوئی توجہ تام فرمودند و داد شاعری و سخوری داده شعراے نامی گرامی سیده
تصانیف لاتعد و لاتحصیٰ یادگار خویش گذاشتند از جملہ او در روزگار نسخہ کلیات عراقی که
بعدم موجودگی حکم لعل سپید و گوگرد احمر داشت کہ طالبان این گوہر نایاب جستجو کش
سرگردان شده با امید شدند و جویندگان این نسخہ کمیاب تلاش آن در بادیه از ما سند
از اتفاق زمانه این گنج روان بهان بود کہ جالا بظهور آمد یعنی سعی تمامتر یک نسخہ قلمی

هم رسید الا از استعداد زبان و غلطی کاتبان جابجا اصلاح پذیر نبود چون مالک
مطبع دام اقباله بلطف توجه فرمود اصلاحش به نکته سنجان بارک خیالی و
زبان آوران باکمال تفویض نمود ایشان کمر خدمت بر میان جان بستند
و در اصلاحش در یغ اغلاطش تدعی بلیغ و مساعی جمیله بکار بردند
و سطر اسان دنگاه تعمق بجا اکس به تهذیب و ترتیبش چنانکه باید و شاید
پرداختند و در زرار حذف و کل زاد از جا جا بک ساختند آیدون
بیر اگر باطرش ناتکیس زیبی مطبع شود بدیل عاطفت پیوسته یا در
صلاح کوشید الحمد لله والمنة که این اعجوبه روزگار سرمایه ستاقی
کلیات عراقی که در حقیقی مضامین و جولی سادش دیاگیر گئے لطم
عدیل دلپذیر خود خواست حرب حرفش لفصاحت سجا لی ہم آغوش
و لفظ لفظش ملاعت جامی همدوش هر شعرش و فترگو باگون دالتوکیا
و هر غزلش دریاسے موجزن سحوری قطعات و رباعیات دلپذیرش
قوت روح و روان غبولیش معالی حقیقت جان عاشقان زین سوق
چند بار در مطبع **منشی نولکشور** صاحب سی۔ آئی۔ ای موسوم
باوده اخبار واقع شهر لکهنؤ ازحلیۂ طبع محلی گردید اکنون حسب استدعا
شائقین ناتکیس در مطبع **منشی نولکشور** واقع بلده کانپور حسب
الله عن تمرا الدہ ہودر لسر برسی امیر مادل سخی دریا دل دمی المحامد
والمحاسن معلے القاب عالیجناب **منشی پراگ نرائن** صاحب بہادر گو
مالک مطبع دام اقباله باہتمام مصدر کامل **منشی گنگوا دیال** صاحب
عاقل ایجنٹ مطبع باراول ماه مارچ ۱۹۰۹ء لباس الطباع
در پوشید

تاریخ طبع کلیات عراقی نتیجۂ فکر آسمان پیمای مورخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب

عاقل ایجنٹ مطبع

چو شد طبع این کلیات عراقی
خریدارش از نقد جان گشت عالم
پی سال تاریخ بر لوح خاطر
رقم کرد عاقل عجب نظم اکرم

سنہ ۱۳۲۶ ہجری

دیوان [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان حسرت موہانی
دیوان قدسی - [illegible]
دیوان قاسم [illegible]
دیوان [illegible]
دیوان اثر علی - [illegible]
دیوان کسی - مولانا [illegible]
دیوان طالب - [illegible]
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
دیوان حضرت مظہر [illegible]
دیوان جمال [illegible] - [illegible]
دیوان صہبائی - [illegible]
دیوان مخزن التوحید - [illegible]
دیوان نویدی [illegible]
دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا۔
دیوان امیر - کلام سید امیر الدین۔
دیوان واقف - نور الدین لاہوری۔

شرح قصائد بدر چاچ۔
قصائد بدر چاچ - [illegible]
شرح قصائد بدر چاچ مسمی [illegible]
[illegible] الدین۔
قصائد [illegible] نواب [illegible]

ساقی نامہ ظہوری [illegible] ظہوری
قران السعدین مشہور قصیدہ امیر خسرو دہلوی
سرور العباد شرح قصیدہ [illegible]
[illegible]۔

تذکرۂ شعرا

گلشن بہار - [illegible] اردو کا
تذکرہ۔
[illegible] - از آزاد بلگرامی شعرائے فارسی کا
تذکرہ۔
جواہر العجائب [illegible]۔
تذکرۂ حسینی - از میر حسین دوست [illegible]۔
واسوخت وحشی یزدی - [illegible]
[illegible]۔

قصص نظم درسی وغیرہ

مثنوی خسرو گل مسمی [illegible]
فرید الدین عطار [illegible]۔
مثنوی مخزن الاسرار - خواجہ نظامی
ظہور الاسرار شرح مخزن الاسرار [illegible]
مثنوی لیلیٰ مجنون - از خواجہ نظامی۔
مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی
مثنوی خسرو شیریں - از خواجہ نظامی۔
سکندر نامہ بری [illegible] خواجہ نظامی
شرح سکندر نامہ بری از علمائے کلکتہ
معروف بہ [illegible] الشروح۔
شرح سکندر نامہ بری - معروف بشرح [illegible]